

پیوستی روش‌شناسانه بر کتاب «اصول اقتصاد سیاسی» اونو:



جستاری درباره‌ی دیالکتیک سرمایه نزد اونو

توماس سکین

برگردان: مانیا بهروزی

کارگاه دیالکتیک - آذر ۱۳۹۶

یادداشت مترجم:

متن پیش رو پیوستی روش‌شناسانه است که توماس سکین بر ترجمه‌ی انگلیسی اثر سترگ کوزو اونو، «اصول اقتصاد سیاسی»^۱، نگاشته است؛ اثری که خود سکین به سال ۱۹۸۰ آن را به زبان انگلیسی برگرداند. کوزو اونو، نظریه‌پرداز فقید ژاپنی بنیان‌گذار نحله‌ای جدید در پژوهش‌های مارکسی است که به «مکتب اونو» شهرت یافته است و سکین یکی از شاگردان برجسته‌ی اونو و چهره‌های شاخص این مکتب است که در کنار ماکوتو ایتو و دیگران سهم مهمی در معرفی آرای بدیع اونو به فضای مارکس‌پژوهشی انگلیسی‌زبان و گسترش مضمونی آن داشته است. پیش از این، ترجمه‌ی مقاله‌ی دیگری از سکین^۲ در معرفی فشرده‌ی آرای اونو در تارنمای «کارگاه دیالکتیک» منتشر شده است و نیز متنی از ماکوتو ایتو^۳ در شرح روند تاریخی شکل‌گیری نظریات اونو و جایگاه مکتب اونو در میان گرایش‌های مارکسی کشور ژاپن، که مترجم را از ذکر توضیحات بیشتر درباره‌ی اونو و سکین و نحله‌ی فوق‌معاذ می‌کند. خاطر نشان می‌کنم که معرفی مکتب اونو به فضای فارسی‌زبان به‌میانجی ترجمه‌ی کتابی از رابرت آلبریتون^۴ به همت فروغ اسدپور و نوشته‌های بعدی وی در شرح و کاربرست دیدگاه‌های این نحله انجام شده است. اخیراً نیز به همت محمد عبادی‌فر برگردان بخش‌هایی از یک مصاحبه‌ی بلند توماس سکین^۵ در «کارگاه دیالکتیک» انتشار یافته است، که برای آشنایی بیشتر با دیدگاه‌های سکین خواننده‌ی علاقمند را به آن‌ها ارجاع می‌دهم. شایان ذکر است که تاکنون نقدهایی بر رویکرد نظری مکتب اونو در فضای فارسی‌زبان انتشار یافته‌اند^۶ که باید آن‌ها را در چارچوب برخوردهای نظری انتقادی و ضرورت چنین پویایی به فال نیک گرفت. من بر این باورم که هرگونه گفتگوی انتقادی نظری در این باره زمانی مزاد بهتری در فضای بیرونی خواهد داشت که با معرفی بیشتر دیدگاه‌های مکتب اونو، مخاطب علاقمند امکان داوری و مشارکت موثرتری در این بحث‌ها را بیابد. امیدوارم ترجمه‌ی متن حاضر بخشا به چنین هدفی نیز یاری برساند.

مقاله‌ی حاضر که شامل سه بخش اصلی است:

(۱) روش تحلیلی علم طبیعی؛ (۲) روش دیالکتیکی هگل؛ و (۳) روش دیالکتیکی علم اجتماعی

نخستین بار در سال ۱۹۸۰ به‌همراه ترجمه‌ی انگلیسی کتاب سکین و به‌عنوان پیوستی روش‌شناسانه بر آن انتشار یافت. این مقاله همچنین اخیراً در کتابی که مجموعه مقالات سکین^۷ در آن گردآوری شده بازنشر یافته است؛ اگرچه تغییرات نسبت به متن اولیه صرفاً در حد اضافات بسیار ناچیزی در یادداشت‌های پایانی است، با این حال، همین نسخه‌ی اخیر منبع ترجمه‌ی فارسی بوده است. تمامی یادداشت‌های مؤلف همانند منبع اصلی در پایان ترجمه آورده شده‌اند؛ باین حال، مطالعه‌ی همزمان آن‌ها، به‌رغم دشواری رفت‌وبرگشت‌ها، بی‌گمان خوانش غنی‌تری از متن را موجب می‌گردد. اضافات توضیحی مؤلف درون قلاب { } و افزوده‌های مترجم در درون کروشه [] آمده‌اند.

م. ب. - آذرماه ۹۶

1. Uno, Kozo (1952, 1980): *Principles of Political Economy: Theory of a Pure Capitalist Society*, Branch Line.

۲. توماس سکین: «مکتب اونو: مشارکتی ژاپنی در اقتصاد سیاسی مارکسی»، برگردان: مانیا بهروزی، کارگاه دیالکتیک.

۳. ماکوتو ایتو: «رشد و گسترش علم اقتصاد مارکسی در ژاپن»، برگردان: مانیا بهروزی، کارگاه دیالکتیک.

۴. رابرت آلبریتون: «دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی»، برگردان: فروغ اسدپور، نشر پژواک، ۱۳۹۴.

۵. «مقدمه‌ای بر رویکرد اونو-سکین؛ گفتگو با توماس سکین»، برگردان: محمد عبادی‌فر، کارگاه دیالکتیک.

همچنین نگاه کنید به: توماس سکین: «دیالکتیک سرمایه: تفسیری اونویی»، برگردان: آیدین ترکمه، تارنمای پراکسیس.

۶. نوشته‌هایی از کمال خسروی (۱ و ۲) و حسن آزاد (۳ و ۴)؛ و نیز نقدی بر مقالات انتقادی خسروی به‌قلم م. عبادی‌فر (۵).

7. Thomas T. Sekine (2013): *Towards a Critique of Bourgeois Economics*, edited by John R. Bell.

پیوستی روش‌شناسانه بر کتاب «اصول اقتصاد سیاسی» اونو:

جستاری درباره‌ی دیالکتیک سرمایه نزد اونو

توماس سکین

برگردان: مانیا بهروزی

پیش‌گفتار:

کتاب فشرده‌ی «اصول اقتصاد سیاسی»^۸ اونو شاهکاری از دیالکتیک است، اگرچه او در این کتاب حتی یک بار هم واژه‌ی دیالکتیک را به کار نمی‌برد. چنین تصور می‌کنم (توأم با نگرانی) که درک واقعی اهمیت این کتاب برای خواننده‌ای که به قدر کافی با روش سرشت‌نمای عرضه‌داشت آن آشنا نباشد، دشوار خواهد بود. از این رو، در متن پیش‌رو می‌کوشم سرشت و ماهیت این روش را شرح دهم [۱]. روش اونو و آموزه‌هایش مسلماً بسیار متفاوت با آن چیزی است که در متون و ادبیات [مارکسیستی] متعارف با عنوان «ماتریالیسم دیالکتیک» عرضه می‌شود. باید بی‌درنگ تأکید کنم که دیالکتیکی که شالوده‌ی نوشته‌های اونو است، یک روش شناخت^۹، به معنای روشی برای شناخت جستارمیه (subject-matter) است. به بیان دیگر، [دیالکتیک نزد اونو] چیزی است که با نظریه‌ی شناخت سروکار دارد، و نه هرگز با کنش اجتماعی، ایدئولوژی، پراکسیس و غیره. به همین دلیل، متن حاضر را با مقایسه‌ی تقابلی روش دیالکتیکی با روش شناخت دیگری که به روش شناخت تحلیلی موسوم است، آغاز می‌کنم. روش شناخت تحلیلی (یا به طور دقیق‌تر: «روش تجربی-تحلیلی»^{۱۰}) در مباحث معاصر مربوط به روش علمی، جایگاه مسلطی یافته است (بخش ۱). در ادامه، مروری بر دیالکتیک هگل خواهم داشت، تا مشخص نمایم که عبارت: «شناسایی هسته‌ی عقلانی درون پوسته‌ی متافیزیکی» [۲] آن، دقیقاً به چه معناست (بخش ۲). سرانجام، نشان خواهم داد که دیالکتیک اونو چگونه به روش علم اجتماعی، در تمایزی مخالف با روش علوم طبیعی، راه می‌برد (بخش ۲).

۸. منظور مولف، کتاب «اصول اقتصاد سیاسی» است، که ترجمه‌ی انگلیسی آن (توسط سکین) به سال ۱۹۸۰ انتشار یافت. سکین علاوه بر نگارش مقدمه‌ی کوتاهی درباره‌ی سیر تحولات نظریه‌ی مارکسیستی در ژاپن، دو پیوست نظری مفصل هم بر ترجمه‌ی کتاب افزود. متن حاضر ترجمه‌ی نخستین پیوست است، که سکین در قالب آن می‌کوشد زمینه‌های روش‌شناسانه‌ی کتاب اونو را شرح دهد. / م.

9. method of cognition

10. empirico-analytical method

۱. روش تحلیلی علم طبیعی

در سرآغاز قرن بیستم چنین شایع بود که [علم] فیزیک در وضعیتی بحرانی به سر می‌برد [۳]. درک اینکه که کل نظام وزین و گیرای مکانیک کلاسیک تنها تقریبی از واقعیت، و آن هم فقط در [گستره‌ی] حرکت‌های اجسام دارای سرعت‌های پایین را عرضه می‌کرد، ایمان به دیدگاه نیوتنی نسبت به طبیعت را نابود ساخت؛ دیدگاهی که به‌طور خوش‌بینانه‌ای عقل‌گرایی، جبرگرایی، و ماتریالیسم علم‌باورانه‌ی قرن نوزدهم را رواج داده بود. نزد ماخ (Mach)، دوهم (Duhem)، پوانکاره (Poincare) و دیگران ناگهان چنین به نظر رسید که گویا «ماده ناپدید شده است» [۴]. تو گویی رمز و راز طبیعت ژرفای بیشتری بیشتری یافته بود که فهم آن نیازمند یک بازنگری اساسی در دیدگاه سنتی بود. [به‌زودی] تأثیر این رویداد در فلسفه و روش‌شناسی علمی نیز محسوس شد؛ با این‌حال، تنها پس از کشف اینشتین درباره‌ی اصل نسبیت (و انقلابی که در فیزیک به‌پا کرد) بود که پوزیتیویست‌های منطقی شروع به طرح نظریه‌ی **تحلیلی** خود درباره‌ی شناخت/دانش (knowledge) نمودند، با این داعیه که نظریه‌ی آنان با پویش و تحول جدید پراتیک علمی هماهنگ است [۵].

۱.۱ معنا و حقیقت

پوزیتیویسم منطقی در تلاشی برای بازتایید هشدار نیوتن درباره‌ی «پرهیز از متافیزیک»، مدعی [وجود] دوگانگی حادی^{۱۱} میان نظریه و فاکت‌ها [داده‌های تجربی] شد [۶]. پس بر مبنای رویکرد این مکتب، همه‌ی احکام و گزاره‌های معنادار، یا تحلیلی پیشینی (*a priori analytic*) هستند و یا ترکیبی تجربی^{۱۲}. دیگر گزاره‌ها، در نگاهی پس‌ماندی، به عنوان گزاره‌های متافیزیکی تعریف می‌شوند، یعنی گزاره‌های بی‌معنا یا حاوی یاوه‌گویی. گزاره‌های تحلیلی پیشینی^{۱۳} گزاره‌های همان‌گو (tautological) هستند، در این معنا که نفی آن‌ها متضمن خود-تضادمندی^{۱۴} است. چنین گزاره‌هایی به‌لحاظ منطقی ضروری هستند، یعنی از منظر منطق صوری ردناپذیر^{۱۴} اند، اگرچه عاری از هرگونه دلالت تجربی [مبتنی بر فاکت‌ها] هستند. آن‌ها با این وجود برای شناخت علمی اجتناب‌ناپذیر هستند، تا جایی که کاربرد زبانی یا عرف زبانی علم را تصریح می‌کنند. در سوی دیگر، گزاره‌های ترکیبی-تجربی به «موضوعات واقعی-تجربی» ارجاع می‌دهند و می‌باید از طریق تجربه‌ی انسانی مورد تصدیق قرار گیرند (یعنی به میانجی

11. sharp dichotomy
12. empirically synthetic
13. self-contradiction
14. irrefutable

آزمایش‌ها یا مشاهدات). از آنجا که علم با مواد و مصالح طبیعت سر و کار دارد، می‌باید به یاری احکام منطقی ناب گزاره‌هایی تولید کند که به‌طور تجربی آزمون‌پذیر باشند، و بنابراین بتوانند در [سطح] واقعیت یا تأیید گردند و یا بی‌اعتبار شوند.

اما دشواری بی‌واسطه‌ای که این رویکرد روش‌شناسانه با آن روبرو می‌شود، امکان‌ناپذیری «تحقیق» قطعی^{۱۵} است. چون، همان‌گونه که از زمان دیوید هیوم شناخته شده است، ناممکن است که بتوان تضمین کرد که موارد معین، صرفاً بدین‌خاطر که تاکنون به‌طور مکرر تجربه شده‌اند، باز هم تجربه خواهند شد، هر قدر هم که شمار موارد تکرار زیاد بوده باشد. بنابراین، حتی حکم بدیهی‌ای نظیر «خورشید هر ۲۴ ساعت در ناحیه‌ی مدیترانه طلوع می‌کند» نمی‌تواند به‌طور قطعی مورد تحقیق قرار بگیرد، چرا که این امکان در میان است که برخلاف انتظار ما خورشید فردا طلوع نکند. بر این اساس، کارل پوپر ضمن رد منطق استقرایی (inductive logic)، این رویکرد را پیش می‌نهد که اصل تحقیق‌پذیری (verification principle) را با اصل ابطال‌پذیری (falsification principle) جایگزین سازد. با این جایگزینی، این امکان ایجاد می‌شود که ادعا کنیم (اگرچه این مقصود خود پوپر نبود) که یک گزاره‌ی ابطال‌پذیر، گزاره‌ی معنادار است، تا جایی که منظور ما غیرمتافیزیکی بودن باشد [۷].

اما وانهادن تحقیق‌پذیری احکام علمی و خرسندبودن به ابطال‌پذیری آنها، پیامدهای شناخت‌شناسانه‌ی پردامنه‌ای دارد. از آنجا که در مورد هیچ فرضیه‌ی آزمون‌پذیری نمی‌توان نشان داد که یک‌بار برای همیشه درست یا خطاست، علم می‌باید از داعیه‌اش درباره‌ی شناخت هر حقیقت معین دست بکشد. علم تنها می‌تواند با اطمینان بداند که طبیعت چه چیزی را انجام نمی‌دهد، و [در مقابل] هرگز نمی‌تواند [با اطمینان] بداند طبیعت چه چیزی را به‌واقع انجام می‌دهد [۸]. حتی اگر یک نظریه‌ی علمی تاکنون ابطال نشده باشد، این امر تنها بدان معناست که نظریه‌ی فوق صرفاً در حد یک حدس و گمان موقتا مناسب^{۱۶} [و حداقلی] است که هر آن ممکن است در پرتو شواهد جدید نادرستی این پندار آشکار گردد. بنابراین، هیچ نظریه‌ای نمی‌تواند به‌طور قطعی به‌عنوان نظریه‌ای «درست» برجسته گردد، مگر آنکه به لحاظ داده‌های تجربی تهی باشد (یعنی درستی آن صرفاً برپایه‌ی همان‌گویی یا بداهت اصل موضوعی^{۱۷} است)؛ چنین نظریه‌ای حداکثر در معنای «نظریه‌ای که ممکن است درست باشد» می‌تواند «معنادار» (meaningful) باشد.

۱.۲) مساله‌ی مرز‌گذاری (demarcation)

پس آیا امکان‌پذیر است که با چنین معیاری از معنادار بودن (meaningfulness)، علم را از متافیزیک یا شبه-علم^{۱۸} مرزبندی کنیم؟ چنین چیزی غیرممکن به‌نظر می‌رسد، چون هیچ علمی نمی‌تواند خود را صرفاً به بیان گزاره‌های

15. conclusive verification
16. so-far-so-good conjecture
17. axiomatically
18. pseudo-science

معنادار محدود سازد. نمی‌توان یک فرضیه‌ی آزمون‌پذیر را پیش نهاد، بی‌آنکه هم‌زمان روشن ساخت که آزمون آن [فرضیه] در واقع چگونه باید انجام گیرد. اما توضیح و تشریح (specification) شیوه‌ای که این آزمون می‌باید اجرا گردد، نه می‌تواند همان‌گو باشد و نه ابطال‌پذیر. همان‌گو نیست، زیرا انکار آن تناقضی درونی نیست؛ ابطال‌پذیر نیست، زیرا هیچ راهی برای رد و نفی آن به‌طور تجربی وجود ندارد. در نتیجه، چنین توضیحی می‌باید بی‌معنا باشد، یعنی خواه‌ناخواه [توضیحی] متافیزیکی محسوب می‌شود؛ همچنین بدیهی است که هیچ علمی نمی‌تواند عاری از چنین توضیحات متافیزیکی‌ای باشد. این دشواری را می‌توان با مثال زیر تشریح کرد:

این قضیه‌ی معروف اقلیدسی را در نظر بگیرید که مجموع سه زاویه‌ی درونی یک مثلث همواره زاویه‌ای برابر با یک خط راست [۱۸۰°] را به‌دست می‌دهد. قضیه‌ی فوق پیامدی بی‌واسطه از برهان خطوط موازی^{۱۹} است. این قضیه به‌لحاظ همان‌گویی درست است، اما به‌طور داده‌ای-تجربی (فاکتوال) تهی است. اما به‌منظور اینکه این حکم را به یک فرضیه‌ی آزمون‌پذیر برگردانیم، می‌باید یک واقعیت فیزیکی را به‌منزله‌ی تقریبی بر مثلث نظری [ناب] تفسیر و اختیار کنیم. بنابراین، اگر علم بر آن است که این حکم را مورد آزمون قرار دهد، می‌باید گزاره‌ای تفسیری عرضه کند؛ گزاره‌ای که سی. همپل آن را «اصل اتصالی»^{۲۰} نام نهاده است، و نمی‌تواند بر مبنای معیار پیش‌گفته معنادار باشد [۹]. پی. بریجمن مدعی است که این قضیه می‌تواند «به‌لحاظ عملیاتی معنادار»^{۲۱} باشد، اگر و تنها اگر نشان دهد که چگونه یک مثلث واقعی/فیزیکی می‌تواند به‌عنوان تقریبی از یک مثلث ناب [نظری] ساخته شود [۱۰]. اما داعیه‌ی بریجمن همان مشکلات قبلی را در بر دارد [۱۱]. در نبود یک توضیح کارکردی-عملیاتی^{۲۲}، که لاجرم حاوی یک تفسیر است، این قضیه هرگز نمی‌تواند «به‌طور تجربی» نفی‌پذیر باشد، حتی تحت شرایط ایده‌آل [۱۲]، نمی‌تواند به یک حکم آزمون‌پذیر برگردانده شود [۱۳]. اگر این بازگردانی/تجربه که هیچ علم تجربی‌ای نمی‌تواند از آن اجتناب کند، یک کنش متافیزیکی است، مرزبندی علم از متافیزیک بر پایه‌ی معناداربودن به یک شوخی زمخت بدل می‌شود، که هشدار نیوتن را کاملاً بی‌اثر می‌سازد.

این مشکل نمی‌تواند صرفاً با اظهارنظری از این دست رفع گردد که یک توضیح عملیاتی یا یک تفسیر فیزیکی از مفاهیم نظری، تاجایی که به یک آزمایش یا مشاهده کمک می‌کند، می‌باید از آن پس «معنادار» پنداشته شود. در چنین حالتی به‌طور نسبتاً شرم‌آوری آشکار می‌گردد که خود تعریف معناداربودن [تعریفی] متافیزیکی است و همواره چنین بوده است. بنابراین، کارل پوپر کاملاً برحق خواهد بود که پوزیتیویسم منطقی و معیار معناداربودن‌اش را رها کند. اما بدیلی که خود پوپر عرضه می‌کند از این قرار است:

برخلاف این اظهارات ضد-متافیزیکی ... مشغله‌ی من، چنان‌که خود آن را می‌بینم، آن نیست که مسبب براندازی متافیزیک شوم. بلکه وظیفه‌ی من مدون‌ساختن خصلت‌بندی مناسبی از علم تجربی، یا به‌دست دادن تعاریفی از مفاهیم «علم تجربی» و «متافیزیک» است که برپایه‌ی آن‌ها بتوانیم در مواجهه با یک نظام

19. axiom of parallel lines
20. bridge principle
21. operationally meaningful
22. operational specification

معلوم گزاره‌ها بگوییم آیا مطالعه‌ی دقیق‌تر آن دغدغه‌ی علم طبیعی است یا خیر. معیار **مرزبندی** من بر همین اساس می‌باید به منزله‌ی **طرحی پیشنهادی برای یک توافق یا قرارداد** تلقی گردد. در مورد شایستگی و تناسب قراردادی از این دست دیدگاه‌ها می‌تواند متفاوت باشد؛ و یک بحث معقول درباره‌ی چنین پرسش‌هایی تنها در میان کسانی [یا جریان‌هایی] امکان‌پذیر است که واجد مقصود معین مشترکی باشند. البته انتخاب آن مقصد می‌باید در نهایت موضوع تصمیم‌گیری باشد، که فراسوی استدلال عقلانی می‌رود. [۱۴] {کج‌نویسی‌ها متعلق به مؤلف - پوپر - است}

پوپر در اینجا مشتاقانه امید دارد که دم‌ودستگاه علمی^{۲۳} بتواند به‌نحوی درباره‌ی معنای واژه‌ی «علم» به‌مثابه‌ی امری قراردادی به‌توافق برسد، و اینکه پس از توافق در این باره، وفاداری به چنین قراردادی می‌باید به‌منزله‌ی صلاحیتی برای عضویت در جامعه‌ی علمی انگاشته شود. او آزادانه تصدیق می‌کند که «من در عزیمت به سمت طرح پیشنهادی‌ام، در تحلیل نهایی توسط پیش‌تمایلات و داورهای ارزشی^{۲۴} هدایت شده‌ام» [۱۵]. این داورهای ارزشی یحتمل شامل ستایش از «منزلت فیزیک نظری مدرن است که من و دیگران در آن کامل‌ترین تحقق تاکنونی آن چیزی را می‌بینیم که من آن را **علم تجربی** می‌نامم» [۱۶].

این دیدگاه، نزدیک به تعریف عملی‌ای (practical definition) است که برپایه‌ی آن علم همان چیزی است که دانشمندان انجام می‌دهند، یا به‌طور دقیق‌تر، علم همان [کاری] است که «دانشمندان خوب»، نظیر فیزیک‌دانان مدرن در نظر پوپر، مشغول انجام آن هستند. بر مبنای دیدگاه پوپر، دانشمندان خوب فرضیه‌های ابطال‌پذیر پیش می‌نهند، یا حتی فرضیه‌هایی که به ساده‌ترین وجه (بی‌درنگ) ابطال‌پذیر هستند. برای مثال، دانشمندان ممکن است پیش‌بینی کنند که آب وقتی تا صد درجه‌ی سانتیگراد و بالاتر گرم شود، بخار می‌شود. این گزاره به‌آسانی قابل ابطال است، چون هر کسی می‌تواند به دفعات دلخواه آن را مورد آزمون قرار دهد و به‌آسانی نتیجه‌ی فوق را تأیید کند، مگر آنکه دماسنج وی نادقیق باشد. برگرداندن یک نظریه‌ی مجرد به یک «دستورالعمل» آزمون‌نی-تجربی^{۲۵} بخشی از وظیفه و کارکرد دانشمندان است، هرچند این امر ممکن است از منظر پوزیتیویست‌های منطقی حاوی متافیزیک باشد. از نظر پوپر تنها نظریه‌هایی که نتوان از آن‌ها یک فرضیه‌ی تماماً آزمون‌پذیر ایجاد کرد، متافیزیکی یا شبه‌علمی هستند. این فرضیه می‌باید به «رویدادهایی که مطابق قوانین و قواعدی تکرار می‌شوند» ارجاع دهد، چون فقط در این صورت است که نتیجه‌ی آزمون می‌تواند اصولاً توسط هر کس و به‌گونه‌ای بینا-ذهنی^{۲۶} (یعنی به‌طور عینی) مشاهده و تصدیق گردد [۱۷].

درحقیقت، خصلت‌بندی **لیبرالی** پوپر از علم در مقابل شبه‌علم در صورتی بسنده خواهد بود که همه‌ی دانشمندان آن چیزی را انجام دهند که بناست انجام بدهند (از آن‌ها انتظار می‌رود). اما آن‌ها ممکن است سرمشق‌های اعلای فضیلت روش‌شناسانه نباشند، هم‌چنان که فایرآیند اخیراً استدلال کرده است؛ تاجایی که فقط به روش مربوط

23. scientific establishment
24. value judgements and predilections
25. experimental „recipe“
26. intersubjectively

می‌شود، ممکن است آن‌ها در جستجوی سراسیمه‌ی خود برای حقیقت محتمل، فرصت‌طلبان بی‌رحمی باشند و نسبت به راه و رسمِ پوپری «رفتار خوب» کاملاً بی‌اعتنا باشند [۱۸]. می‌توان خاطر نشان کرد که در این نقطه یک لیبرال غیرمتوهم اغلب به یک آنارشیست بدل می‌شود. وقتی امور به‌طور خودکار حاصل می‌شوند، می‌توان به‌صراحت خود را یک لیبرال قلمداد کرد و با خودپسندی مدعی شد که تحمیل یک مجموعه‌قواعد انضباطی (دیسپلین) و سازمان‌دهی‌شده همواره عبث و بیهوده است. اما وقتی که امور خودبه‌خود و به‌خوبی به سامان نرسند، امتناع مستمر از ارائه‌ی هرگونه نظارت و کنترل، به سهل‌انگاری غیراصولی و ستایش آشفتگی (هرج‌ومرج) منجر می‌شود. پس، هنگامی که فایرآبند آشکار می‌سازد که دانشمندان درحقیقت آن کاری را انجام نمی‌دهند که بر مبنای درک پوپر باید انجام بدهند، جای شگفتی نیست که آشفتگی و هرج‌ومرج روش‌شناسانه^{۲۷} در پی می‌آید [۱۹]. روش‌شناسی لیبرالی پوپر همواره فاقد یک فلسفه‌ی استوار و قابل‌اتکا بوده است؛ از فیلسوف انتظار نمی‌رود که به‌طور فعال و مستقل برای خودش بیاندیشد، بلکه بناست که وی [صرفاً] آنچه دانشمندان از پیش تصمیم به انجام آن گرفته‌اند (درست یا نادرست) را به‌طور نیابتی ثبت و ضبط کند.

پس، می‌توان گفت جایی که پوپر علم را به‌عنوان «کردار خود دانشمندان» تعریف کرده است، به‌دستِ خویش بذر آشفتگی و هرج‌ومرج روش‌شناسانه را پاشیده است. اما این پرسش شناخت‌شناسانه که «چگونه فیزیک‌دانان و شیمی‌دانان مدرن دانش معتبری از طبیعت کسب می‌کنند؟» همچنان به جای خود باقی می‌ماند. پاسخ «دادائستی» فایرآبند مبنی بر این که آن‌ها به ضدِ روش «هرچیزی رواست»^{۲۸} متوسل می‌شوند، رضایت‌بخش به‌نظر نمی‌رسد؛ چراکه او حتی نمی‌تواند با مساله‌ی فلسفی اعتبار شناخت مواجه شود، و درعوض به‌طور نهانی این مساله را با روان‌شناسی یادگیری جایگزین می‌سازد [۲۰]. بار دیگر، خود پوپر بستر مساعد برای این چشم‌پوشی از فلسفه را فراهم ساخته است: با گفتن اینکه دانش [شامل] حدسیات و گمانه‌زنی‌هایی است که هیچ‌گاه به‌طور مطلق قابل تصدیق نیستند. در این مورد، هرکسی که یک فرضیه‌ی ابطال‌پذیر، اما نه‌هنوز ابطال‌شده، در اختیار داشته باشد، می‌تواند مدعی یک دانش منفی گردد؛ یعنی دانشی که این فرضیه تاکنون به چیزی خلاف آن گواهی داده است. پس، تمایزگذاری میان حدس فرهیخته [مبتنی بر آموزش] و تخیل یک فردِ مجنون بسیار دشوار است [۲۱]؛ اگر نتوان به‌هیچ مرجع اقتداری برای حکم‌دادن درباره‌ی این تمایز اعتماد و اتکا کرد، پس آنارشیسم و هرج‌ومرج [در فهم روش علمی] اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

۱.۳ جزم تقلیل‌گرایی

تاجایی که به فیزیک و شیمی مربوط می‌شود، روش پوپر را که خواهان اعطای آزادی حداکثری به کارورزان علمی^{۲۹} است، می‌توان همانا همچون روشی لیبرال تلقی کرد، اگرچه در سرحدات خود به هرج‌ومرج (آنارشیسم) میل

27. methodological anarchism

28. anti-method of „anything goes“

29. scientific practitioners

می‌کند. اما تاجایی که سایر شاخه‌های (کم‌ارج‌تر!) علم مدنظر باشند، دیدگاه وی در جهت کاملاً متضادی سیر می‌کند. عداوت سرسختانه و تعصب افراطی‌ای که پوپر در تفسیر نادرست و تحقیر اقتصاد سیاسی مارکسی در برخی از آثار معروف خویش به‌خرج می‌دهد (پوپر ۱۹۴۵، ۱۹۵۷) [۲۲] نشان‌گر آن است که چگونه یک پروفیسور لیبرال می‌تواند یک‌شبه به یک مفتش اسپانیایی^{۳۰} یا یک قلدر مزدور استالینیست بدل گردد، که این امر اعتبار بیشتری به «گشوده‌فکری» آنارشیسم فایرآبند می‌دهد. تقلیل‌گرایی، خواه صریح و آشکار و خواه پنهان و تلویحی، یک جزم است (یعنی آموزه‌ای متافیزیکی، بنابر هر معیاری)، که بیش از همه وسیعاً توسط روش‌شناسی‌های مکتب تحلیلی (analytical school) گسترش یافته است [۲۳]. چون این جزم، که از همه‌ی علوم -فارغ از مقاصد آن‌ها- الگوبرداری از فیزیک و شیمی را می‌طلبد، پیامدی طبیعی از مسحورشدگی فلاسفه‌ی تحلیلی با پویش‌های علوم فیزیکی در سرآغاز قرن بیستم است. من نیازی نمی‌بینم که برای تعریف واژه‌نامه‌ی «علم» حاشیه بروم، واژه‌ای که در زبان انگلیسی اغلب اوقات همچون مترادفی برای «علم طبیعی» به‌کار می‌رود؛ در بافتار روش‌شناسانه‌ی حاضر، واژه‌ی «علم» تنها در معنای اصلی خود یعنی «دانش» معنادار است، خواه مربوط به طبیعت باشد و خواه مربوط به جامعه.

با انکار علم اجتماعی و روش‌شناسی خاص آن، که با مطالبه‌ی آشتی (و حتی تبعیت) روش‌شناسانه‌ی علم اجتماعی با (از) علم طبیعی تجلی می‌یابد، تقلیل‌گرایی به صریح‌ترین وجه محدودیت فلسفه‌ی تحلیلی، از جمله عقل‌گرایی انتقادی پوپر را به نمایش می‌گذارد. این محدودیت عبارت‌ست از تجویز قواعد دل‌بخواه پادروها (*in vacuo*) و تحمیل بیرونی آن‌ها بر علم به‌مثابه‌ی قیدها و الزامات آن. این محدودیت درون‌زاد روش تحلیلی شناخت علمی است؛ چون این امر از سرشت خود جستارمایه بر نمی‌خیزد (و نمی‌تواند برخیزد)، بلکه به‌سان مجموعه‌ای از هنجارهای تصنعی ساخته‌وپرداخته‌ی ناظران فلسفی علم^{۳۱}، که حتی از داوری‌های ارزشی برکنار نیستند، طرح می‌گردد. دشواری فوق از این واقعیت ناشی می‌شود که طبیعت قوانین پویش درونی‌اش را به‌طور قاطع و مسلم آشکار نمی‌سازد. اگر آنچه پوپر می‌گوید درست باشد، تنها می‌توان نسبت به «ضد معرفت» طبیعت^{۳۲} اطمینان داشت؛ یعنی علم صرفاً می‌تواند چیزهای معینی را بشناسد که طبیعت آن‌ها را انجام نمی‌دهد. به‌بیان دیگر، تاجایی که علم طبیعی ناچار به اتکا بر تجربه‌گرایی باشد، پرده‌برداشتن از همه‌ی اسرار طبیعت، که به‌طور رشک‌انگیزی محافظت می‌شوند، ناممکن است؛ چراکه تجربه‌گرایی به‌جز نظریه‌های فرضیه‌وار یا گمانه‌پردازانه^{۳۳} نظریه‌ای در اختیار ندارد [یا به‌رسمیت نمی‌شناسد].

۳۰. مؤلف به دادگاه تفتیش عقاید اسپانیایی (Spanish Inquisition) اشاره می‌کند، که در سال ۱۴۸۰ توسط فرمانروای کاتولیک اسپانیا، فردیناند دوم آراگون تاسیس شد و هدف آن مراقبت از کلیسای کاتولیک بود. این دادگاه در واقع جایگزینی بر تفتیش عقاید قرون وسطی بود که پیش‌تر تحت کنترل پاپ‌ها انجام می‌شد. بین سال‌های ۱۴۹۲ تا ۱۵۰۱ به یهودیان و مسلمانان امپراطوری اسپانیا دستور داده شد که یا مسیحیت را برگزینند یا اسپانیا را ترک کنند. با این حال، در مورد کسانی که مسیحیت را بر می‌گزیدند نوعی سوءظن وجود داشت که مبدا این افراد ستون پنجم باشند، لذا هر فردی که مشکوک به پی‌گیری آیین قبلی خود بود به دادگاه کشانده می‌شد و حتی شکنجه یا اعدام می‌شد. به‌همین ترتیب، زنانی که به آن‌ها اتهام جادوگری زده می‌شد نیز اعدام می‌شدند. (برگرفته از ویکی‌پدیا /م.)

31. philosophical observers of science
32. anti-knowledge of nature
33. hypothetical or conjectural

من شخصاً نمی‌خواهم هیچ داعیه‌ی جزم‌گرایانه‌ای درباره‌ی وضعیت حاضر شناختِ مربوط به طبیعت مطرح کنم. ممکن است چیزی به‌مثابه‌ی «طبیعت» از پیش‌آماده و مستقل از مشاهده‌ی ما وجود نداشته باشد؛ ممکن است تجربه‌گرایی ناب (یعنی این پیش‌انگاشت که تجربه از پیشِ مشروط به نظریه‌ها نیست) وجود نداشته باشد. حتی ممکن است، همان‌طور که به‌سان داعیه‌ای منتسب به گاستون باشلار طرح می‌شود، لازم نباشد هیچ شناختی از طبیعت را به‌لحاظ فلسفی به‌سان شناختی ابژکتیو طرد و منع کرد، چراکه در تاریخِ پراتیکِ علمیِ حقیقت خود را به‌میانجیِ خودش تحمیل می‌کند [۲۴]. با این حال، برای من روشن است که علوم فیزیکی نمی‌توانند واقعاً برکنار از این یا آن نوعِ تجربه‌گرایی باشند، و در نتیجه در تحلیل نهایی نمی‌توانند عاری از دشواری هیوم^{۳۴} باشند. بنابراین، اگر حقیقتِ طبیعیِ علمی^{۳۵} هرگز [حقیقتِ] مطلق نیست و نظریه‌های علمیِ مربوط به طبیعت همواره فرضیه‌وار یا گمانه‌پردازانه هستند، پس طبیعت (هرچه که باشد) تماماً قابل شناخت نیست. از این‌جا گفته‌ی محتاطانه‌ی پوپر منتج می‌شود: «اگر می‌خواهیم چیزی را بررسی و مطالعه کنیم، مقید به آنیم که جنبه‌های معینی از آن را برگزینیم. برای ما ممکن نیست که بتوانیم کلیتی از جهان یا کلیتی از طبیعت را مشاهده یا توصیف کنیم (پوپر، ۱۹۷۵) [۲۵]. این گفته، بیان دیگری از این گزاره است که نظریه «خاکستری» نیست، و بنابراین نظیر گفتن آن است که دنیا قابل فهم نیست [۲۶].»

اگر این‌گونه باشد، مسلماً نادرست است که روش معرفت‌شناسانه‌ی علوم طبیعی را برای مطالعه‌ی پدیده‌های اجتماعی به‌کار ببندیم؛ چون هر شناختی از جامعه، که ناقص و ناتمام (partial) (و بنابراین، جانب‌دارانه و ایدئولوژیک) باشد، اکیدا بی‌معناست. برای مثال، توصیف جانب‌دارانه‌ای از یک نهاد تاریخی نظیر سرمایه‌داری می‌تواند از آن یا بهشتی همچون بهینگی پاره‌تو^{۳۶} بسازد، و یا جهان تیره و حزن‌انگیزی از بیگانگی، و یا هر چیزی که با پنداشت ایدئولوژیِ مرجح سازگار باشد. اقتصاد نئوکلاسیکی که به اشتیاق تمام رهیافت پیشنهادیِ تقلیل‌گرایان [۲۷] را دنبال کرده است، به‌راستی تقلید مضحکی از مکانیک سماوی جعل کرده است، یعنی نظریه‌ی تعادل عمومی به‌روزرسانی‌شده^{۳۷}، با این مدعا که نه نظریه‌ای هنجاری (normative)، بلکه نظریه‌ای ایجابی-اثباتی [پوزیتیو] است. اما ناممکنی این امر که چنین نظریه‌ای بتواند فرضیه‌های به‌آسانی ابطال‌پذیر خلق کند، مسلماً ناشی از فقدان اشتیاق نزد اقتصاددانان نیست، بلکه در سرشت اصلی واقعیتِ اقتصادی ریشه دارد، که عموماً امکان آزمون‌ها و مشاهدات به‌قدر کافی «تکرارپذیر» را فراهم نمی‌سازد. هرچه نظریه کمتر دقیق و سخت‌گیرانه (regorous) و نظام‌مند باشد، با سهولتِ بیشتری مورد آزمون قرار می‌گیرد [۲۸]؛ اما این آزمون به‌ندرت مورد نفی و انکار قرار

34. Hume's problem

35. natural scientific truth

۳۶. بهینگی پاره‌تو (Pareto optimality) یا کارایی پارتو (Pareto efficiency) مفهومی است در علم اقتصاد با کاربردهایی در مهندسی و علوم اجتماعی. این مفهوم حالتی از تخصیص منابع است که در آن امکان بهتر نمودن وضعیت یک فرد بدون بدتر کردن وضعیت فردی دیگر وجود ندارد. این اصطلاح برگرفته از نام ویلفردو پارتو (۱۹۲۳-۱۸۴۸)، مهندس و اقتصاد دان ایتالیایی است که از این مفهوم در مطالعاتش در زمینه کارایی اقتصادی و توزیع درآمد استفاده کرد. (برگرفته از ویکی‌پدیا /م)

37. dubbed general equilibrium theory

می‌گیرد، چراکه عملیات اقتصادسنجی کمابیش هر میزانی از تنظیمات آنی و موردی^{۳۸} را می‌پذیرند. بنابراین، اقتصاد معاصر «علم تجربی» خوبی که معیار پوپر را برآورده سازد، نیست [۲۹]. این واقعیت برای شمار هرچه بیشتری از کارورزانی که مکرراً درباره‌ی «تهی‌بودن نظریه^{۳۹}» شکایت می‌کنند، آشکار می‌شود. اما یک نظریه‌ی اقتصادی هرگز به دلیل عاری بودن از مضمون تجربی کنار نهاده نشده است؛ بلکه همواره صرفاً بر مبنای ایدئولوژیک رد و نفی شده است [۳۰].

پس، روش تحلیلی شناخت تماماً رضایت‌بخش نیست، حتی وقتی که به علوم فیزیکی مربوط می‌شود، اگرچه در بافتار فقدان بدیل بهتری برای آن، باید با آن مدارا کرد. با این حال، هنگامی که این روش به‌طور تحمیلی در مطالعه‌ی پدیده‌های اجتماعی تاریخی یکتا [منحصر به فرد] به کار بسته می‌شود، بیش از فوایدش، آسیب می‌رساند. مقصود علم اجتماعی غلبه بر یک‌سوگی ایدئولوژی‌هایی است که بر شناختی ناقص و ناتمام^{۴۰} از جامعه استوارند؛ علم اجتماعی می‌تواند ابژکتیو (عینی) باشد، چون جامعه، به‌منزله‌ی ترکیب پیچیده‌ای از مناسبات انسانی، می‌تواند تماماً در معرض آشکارسازی قرار گیرد [۳۱]. اگر طبیعت یک راز بزرگ است، [از این گزاره] چنین بر نمی‌آید که جامعه هم می‌باید چنین باشد. جزم تقلیل‌گرایی، که در برداشت نادرستی از سرشت و مقصود علم اجتماعی ریشه دارد، واقعیت اجتماعی را با تخت پروکراستی^{۴۱} یک ایدئولوژی حزبی پیوند می‌زند و به‌واسطه‌ی بی‌اعتنایی به هرآنچه که قادر به انطباق با پیش‌داوری‌های گزینشی نیست (اگر نگوییم متهم‌سازی پرهیاهوی آنها) و انکار آنها همچون اموری فاقد موضوعیت علمی، شبه‌دانشی^{۴۲} از جامعه را بنا می‌کند. علم اجتماعی به‌منظور ابژکتیو بودن و فراروی از ایدئولوژی‌ها می‌باید خود را از [قید] خودکامگی روش تحلیلی آزاد سازد؛ تنها روش شناخت علمی که با نیازهای علم اجتماعی همخوانی دارد، روش دیالکتیکی است. بنابراین، بگذارید قدری پیش‌تر برویم و ببینیم این روش بدیل چه چیزی برای عرضه دارد.

38. *ad hoc* justifications

39. emptiness of the theory

40. partial knowledge

۴۱. تخت پروکراستی (Procrustean bed): استعاره‌ای ناظر بر تحریف واقعیت برای وفق دادن ذهنی آن با معیارهای دل‌خواه و باورهای شخصی. خاستگاه این استعاره به پروکراستس (Procrustes) شخصیت اساطیری یونانی باز می‌گردد، که بنا بر افسانه‌های تاریخی^{۴۲} اسیران را در تخت‌خواب خود می‌خواباند و اگر درازتر بودند، پاهای آنها را می‌برید و اگر کوتاه‌تر بودند آنها را کش می‌داد. /م.

42. pseudo-knowledge

۲. روش دیالکتیکی هگل

هگل در سال ۱۸۱۷ چنین نوشت:

«نیوتن به [علم] فیزیک هشدار فوری برای دوری جستن از متافیزیک داد. درست است؛ اما ضمن احترام به وی باید گفت که خود او به هیچ طریقی از هشدار خویش پیروی نکرد. حیوانات تنها فیزیکدان‌های ناب هستند؛ تنها آن‌ها فکر نمی‌کنند؛ درحالی‌که انسان یک موجود اندیشنده و یک متافیزیکدانِ مادرزاد است. پرسش حقیقی این نیست که آیا می‌باید متافیزیک را به کار ببندیم یا نه؛ بلکه پرسش این است که آیا متافیزیک [مورد استفاده‌ی] ما از نوع درستی است؛ به بیان دیگر، آیا به جای ایده‌ی منطقی مشخص، شکل‌های تک‌سویه‌ای از اندیشه را جذب و اقتباس نکرده‌ایم؛ شکل‌هایی که توسط فاهمه (understanding) تثبیت می‌شوند، و در جایگاه شالوده‌های کار نظری و نیز کار عملی ما برنشانده می‌شوند» (والاس) [۳۲].

بر مبنای دیدگاه هگل، امور محسوس^{۴۳} خود به تنهایی [به خودی خود] در یک کلیت منسجم با یکدیگر هم‌بسته نیستند [و وحدت نمی‌یابند]؛ تنها مقوله‌های فراحی^{۴۴} اندیشه می‌توانند در یک نظام تام و خودشمول^{۴۵}، به‌طور منطقی درهم‌تنیده باشند. از این‌رو، اصطلاح ابژه‌های حسانی نامعقول، توهم‌آفرین و نادرست است؛ جهان اندیشه‌های ناب یا جهان متافیزیکی^۴ عقلانی، واقعی و حقیقی است. «بنابراین، منطقی بر متافیزیک، [یعنی] علم اشیاء که در اندیشه بنا شده و حفظ می‌شود، انطباق می‌یابد» [۳۳]. انسان تنها از آن رو می‌تواند حقیقت یا «ایده‌ی مشخص منطقی» را بشناسد، که «موجودی اندیشنده و یک متافیزیکدانِ مادرزاد» است. پس، محروم کردن انسان از متافیزیک همانند محروم‌سازی وی از هوش فطری، و قابلیت اندیشه‌ورزی‌اش خواهد بود. روشن است که متافیزیک^۴ فی‌نفسه چیزی در خور سرزنش ندارد. آنچه هگل آن را مورد نقد قرار می‌دهد، «شکل‌های تک‌سویه‌ای از اندیشه» است «که توسط فاهمه تثبیت می‌شوند»، که همانا شیوه‌ی «متافیزیک گذشته، به‌گونه‌ای که تا پیش از فلسفه‌ی کانت نزد ما وجود داشته است» را سرشت‌نمایی می‌کند [۳۴].

«فاهمه» نزد هگل به‌طور کاملاً ویژه‌ای به معنای «شیوه‌ای از تفکر است که در جستجوی [اعمال] دقت بر فراز همه‌ی اشیاء/امور است و بر تمایزگذاری‌های روشن تأکید می‌ورزد» (استیس) [۳۵]؛ فاهمه «مرحله‌ای از پویش ذهن است که در آن اضداد را به‌سان [عناصری] متقابلاً طردکننده در نظر می‌گیرد و آن‌ها را به‌نحوی مطلق از یکدیگر جدا می‌سازد» (همان) [۳۶]. فاهمه که گرایش بدان دارد که مقوله‌های اندیشه (یا به بیان سراسرتر، مفاهیم) را همچون [عناصری] «ایستا، ثابت، و بی‌جان» (همان) در نظر بگیرد، و لذا متافیزیک جزم‌گرایانه‌ای را پیش می‌برد،

43. sensible things

44. super-sensible

45. total, self-contained system

شیوهی بسنده‌ای از تفکر برای پرداختن به موضوعات نظروزرانه^{۴۶} نیست. تنها قدرت «خرد» (reason) است که بر یک‌سویگی^{۴۷}، صوری‌گرایی^{۴۸} تهی، و بی‌جانی‌ایستایی که فاهمه بر شناخت تحمیل می‌کند، غلبه می‌یابد [۳۷]، و در نتیجه سنتز جامعی از دنیای متافیزیکی را ممکن می‌سازد، که همانا تنها هدف فلسفه‌ی نظروزرانه است. شیوه‌ی اندیشه‌ورزیِ خرد، دیالکتیک یا منطقِ سنتز (logic of synthesis) است.

۲.۱) مسالهی ایده‌آلیسم

هگل وجود جهان ایزه‌های حسانی، یعنی جهانی از امور/اشیای بیرونی نسبت به اندیشه را انکار نمی‌کند. اما این جهان که صرفاً تجربه-حس را فراهم می‌سازد، نمی‌تواند به‌طور ایزکتیو درک گردد، چراکه قابلیت‌های ذهنی احساس (sensation) و ادراک (perception) به‌طور فردی سوپزکتیو هستند و لذا عام و جهان‌شمول نیستند. در نتیجه، عقل سلیم و علوم تجربی به سمت «تفکر تصویری یا انگاره‌پردازی»^{۴۹} (والاس) [۳۸] جهان سوق می‌یابند، [تفکری] که مشتمل بر مفاهیمی منزوی و محدود (یا ایزه‌هایی فراحسانی) است که [عقل سلیم و علوم تجربی] از طریق قابلیت ذهنی «فاهمه» شکل‌های معینی از عام‌بودگی (جهان‌شمولی) را بر آن‌ها اعمال می‌کنند. حتی در اینجا شناخت تماماً ایزکتیو نیست، چون با اینکه شکل آن مجرد و جهان‌شمول است، محتوا و مضمون آن به‌طور فردی سوپزکتیو است [۳۹]. می‌توان گفت «فلسفه چیزی نیست جز تبدیل انگاره‌ها (conceptions) به اندیشه‌ها (thoughts)» (والاس) [۴۰]. به بیانی دیگر، فلسفه قدرت خرد، یعنی بالاترین قابلیت ذهنی، را برای ساختن جهان ایزه‌های فراحسانی به کار می‌گیرد، ایزه‌هایی که در میان خودشان به‌طور منطقی در قالب یک وحدت ارگانیک با هم پیوند دارند. جهان اندیشه‌های ناب است که منطق درونی جهان حسانی را تشکیل می‌دهد و می‌تواند تماماً درک گردد؛ یعنی می‌تواند بدون ناشناخته و انهدان شی فی‌نفسه‌ی کانت درک گردد. همچنین همین جهان اندیشه‌های ناب است که می‌تواند به‌طور ایزکتیو درک گردد، یعنی اندیشه‌های عاری از کیفیت‌های حسی (sensuous)، حقیقتاً عام و جهان‌شمول‌اند؛ در این معنا که آن‌ها دیگر با ذهنیت فردی، خواه در شکل و خواه در محتوا، تداخل نمی‌یابند.

هستی - واقعیت	قوه‌ی ذهن	وضعیت شناخت
۱	احساس - ادراک	معنا - تجربه
۲	فاهمه (Verstand)	انگاره (تصور / Vorstellung)
۳	خرد (Vernunft)	اندیشه (مفهوم / Begriff)

جدول ۱

46. speculative issues

47. one-sidedness

48. formality

49. picture-thinking or conception

هگل فلسفه‌ی خویش را به‌عنوان ایده‌آلیسم مطلق خصلت‌بندی می‌کند، با این مدعا که «هر فلسفه‌ای اساساً یک ایده‌آلیسم است، یا دست‌کم ایده‌آلیسم اصل بنیانی آن است» (میلر) [۴۱]. «ایده‌آلیسم دربردارنده‌ی چیزی نیست جز تصدیق و بازشناسی آن‌که امر کران‌مند هیچ هستی راستینی^{۵۰} ندارد» [۴۲]؛ «فلسفه‌ای که هستی راستین، نهایی و مطلقاً به خود وجود کران‌مند نسبت می‌دهد، شایسته‌ی نام فلسفه نیست» [۴۳]. اما این به‌معنای آن نیست که هگل هستی کران‌مند اشیای مادی مقدم بر اندیشه را انکار می‌کند. از این‌رو، هنگامی که لنین می‌پرسد: «آیا ما از اشیاء به سمت احساس و اندیشه پیش می‌رویم؟» [۴۴]، پاسخ آن است که «آری»؛ چراکه هگل در پدیدارشناسی روح چنین می‌کند. اما وقتی لنین در ادامه‌ی پرسش قبلی می‌پرسد: «یا اینکه، ما از اندیشه و احساس به سمت اشیاء پیش می‌رویم؟» (همان)، پاسخ باز هم «آری» است؛ چون هگل در دانش‌نامه‌ی علوم فلسفی چنین می‌کند. همان‌گونه که کولتی^{۵۱} به‌طور قانع‌کننده‌ای استدلال کرده است، کاملاً نادرست است که بگوییم «آری» نخست از هگل یک ماتریالیست می‌سازد، و آری دوم از وی یک ایده‌آلیست می‌سازد [۴۵]. اگر تعریف لنین از ماتریالیسم و ایده‌آلیسم را بپذیریم، خود مارکس می‌باید به همان طریق به یک [مارکس] ایده‌آلیست و یک [مارکس] ماتریالیست تقسیم گردد؛ چراکه مارکس در «روش نزولی» اش یا «روش پژوهش»^{۵۲}، حرکت از امر مشخص به امر مجرد را پیش می‌نهد، درحالی‌که در «روش صعودی» اش یا «روش عرضه‌داشت»^{۵۳} مسیر معکوسی را پی می‌گیرد [۴۶].

روشن است که ایده‌آلیسم هگل را نمی‌توان فقط از طریق گزاره‌هایی از این‌دست بازنمایی کرد: «جهان واقعی رونوشتی از ایده است»؛ و یا «امر مطلق، یا هم‌ارز آن خدا، جهان را خلق کرده است»؛ هرچند چنین گزاره‌هایی به‌راستی برخی جنبه‌های مهم فلسفه‌ی هگل را نمایش می‌دهند. در عوض، آنچه در نظر من حقیقتاً ایده‌آلیسم هگل را سرشت‌نمایی می‌کند این باور اوست که: «اندیشیدن به‌واقع در نفس خود آزادبودن است»^{۵۴}، چراکه اندیشه به‌منزله‌ی کنش امر کلی پیوند مجردی از خویشتن با خویشتن است (والاس) [۴۷]. پس، هگل چنین ادعا می‌کند:

«در سطح مضمونی، اندیشه فقط تاجایی دارای تناسب است [موضوعیت دارد] که خود را در داده‌های تجربی [فاکت‌ها] مغروق می‌سازد؛ و در مرحله‌ی شکل، اندیشه حالت خصوصی یا خاصی از کنش سوژه نیست، بلکه در عوض ایستار [رویکرد] آگاهی است، جایی که نفس مجرد، رهاشده از همه‌ی محدودیت‌های خاصی که حالت‌ها یا کیفیت‌های عادی اندیشه مشمول آن هستند، خود را به آن فعل عام و جهان‌شمولی محدود می‌سازد که در آن با همه‌ی افراد یکسان است. در این شرایط، فلسفه می‌تواند از اتهام غرور تبرئه گردد. و هنگامی که ارسطو تفکر را به صعود به جایگاه رفیع این ایستار فرامی‌خواند، رفعتی که او جستجو می‌کند، توسط وانهادن همه‌ی دیدگاه‌ها و پیش‌داوری‌های شخصی ما و گردن‌نهادن به نفوذ و حکمروایی فاکت‌ها حاصل می‌شود». [۴۸] {کج‌نویسی‌ها از مؤلف [سکین] است.}

50. veritable being

51. Lucio Coletti

52. „descending method“ or „method of inquiry“

53. „ascending method“ or „method of exposition“

54. To think is *ipso facto* to be free

به بیان دیگر، اندیشه قادر به خود-تجربیدگری^{۵۵} یا خود-تعمیم‌بخشی^{۵۶} است، طوری که اندیشه‌ی ناب دیگر با دیدگاه‌ها و پیش‌داوری‌های سوپژکتیو و نظایر آن‌ها مختل نمی‌گردد، بلکه به واسطه‌ی نفوذ در حقیقتِ درونیِ ابژه، تماماً عینی می‌شود. اندیشه‌ی ناب، سبک‌بارشده از فردیت سوژه، [یا] اندیشنده، از آن رو ابژکتیو است که سوژه^{۵۷} [خود] عام و جهان‌شمول شده است، طوری که خود اندیشه به‌طور بینا-ذهنی یا بینا-سوژه‌گی^{۵۸} جهان‌شمول شده است (این‌همانی سوژه و ابژه در اندیشه) [۴۹]. اما اندیشه با دستیابی به این مرتبه، می‌تواند آزادانه از طریق «پیوندزدن مجردِ خودش با خودش»، اندیشه خلق کند، و از خویش یک تمامیتِ خودپو^{۵۹} بسازد که با خصلت‌های فزاینده‌ی انضمامی-منطقی، یعنی ترکیبی (synthetic)، همراه است. این موضع فلسفی به دلیل طرح این ادعا که اندیشه می‌تواند همه‌ی این‌ها را به‌تنهایی، یعنی بدون کمک هرگونه پویش مادی انجام دهد، موضعی «ایده‌الیستی» است [۵۰]. اگرچه هگل وجود ماده را انکار نمی‌کند، او مسلماً این گزاره را انکار می‌کند که خودِ ماده دارای قدرت خود-تجربیدگری و خود-ترکیب‌گری^{۶۰} است، که به‌طور خودکار ماده را از بی‌نظمی‌ها و بی‌قاعدگی‌های تصادفی‌ها می‌سازند، و آن را به‌سان نظامی عقلانی عرضه (متجلی) می‌کند. هگل بدین اعتبار یک ایده‌الیست است [۵۱].

پس اگر بر آنیم که این ایده‌الیسم را به یک ماتریالیسم دگرگون سازیم، درحالی که دیگر خصلت‌های فلسفه‌ی هگل را حفظ می‌کنیم، تنها یک کار برای انجام‌دادن وجود دارد و آن اینکه ادعا کنیم که خود-تجربیدگری و خود-ترکیب‌گری به سرشت ماده تعلق دارند؛ و اینکه اندیشه صرفاً خود-پویی واقعیت مادی را دنبال می‌کند و یا از آن نسخه‌برداری (تقلید) می‌کند، نه‌آنکه آزادانه و سر خود عمل کند. این دقیقاً همان کاری است که مارکس انجام داد، اگر سرمایه‌داری را به جای «ماده» [در جمله‌ی بالاتر] بنشانیم. انگلس، لینن و تمامی مکتب ماتریالیسم دیالکتیک این نکته‌ی حیاتی را به‌کلی مورد غفلت قرار دادند. حتی کولتی، که نقد ویران‌گر او بر ماتریالیسم دیالکتیک عموماً صحیح است، این نکته را مورد ملاحظه قرار نمی‌دهد؛ او بر پایه‌ی این باور که واقعیت مادی به خودی خود واجد هیچ تضادی نیست، به این جمع‌بندی گریزناپذیر سوق می‌یابد که دیالکتیک از ایده‌الیسم جدایی‌ناپذیر است [۵۲].

۲.۲) دیالکتیک یا منطق ترکیب (سنتز)

هگل با پدیدارشناسی جهان محسوس آغاز می‌کند. اما هنگامی که آگاهی از خلال حالت‌های احساس (sense)، انگاره‌پردازی، و اندیشه، «به درون داده‌های تجربی فرومی‌رود» و به حقیقتِ درونی جهان می‌رسد، در آنجا به خردِ مسیحی (Christian Logos) یا «خدا، آن‌گونه که در ذات ابدی خویش پیش از خلقتِ طبیعت و یک ذهنِ کران‌مند بوده است» می‌رسد (میلر) [۵۳]. بنابراین، منطق که «می‌باید به‌سان نظام خرد ناب، به‌سان قلمرو اندیشه‌ی ناب درک شود» [۵۴] چیزی نیست غیر از خردمندی خداوند، که پایه و شالوده‌ی همه‌ی چیزهای محسوس است. هگل

55. self-abstraction

56. self-universalisation

57. inter-subjectively

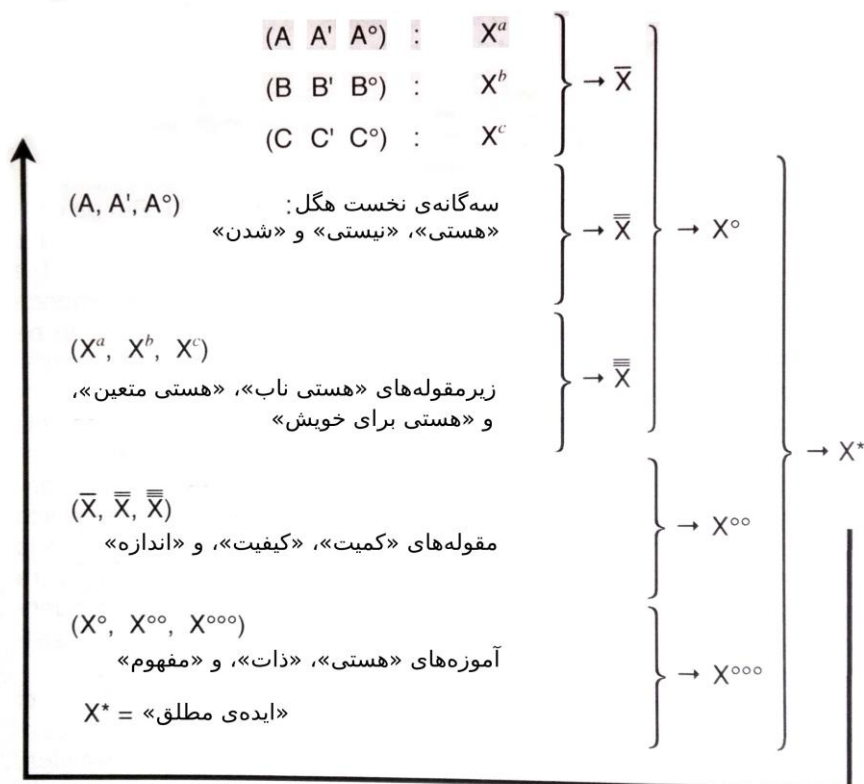
58. self-developing totality

59. self-synthesis

در این نظام دانشنامه‌ای فلسفه به عقب بازمی‌گردد و گام‌های خود را بازبینی می‌کند. در اینجا خردمندی الهی یا منطق درونی جهان خود را در طبیعت و ذهن کران‌مند اعمال می‌کند، طوری که جهان واقعی چنان نشان داده می‌شود که گویی اساساً توسط قوانین خداوند (*vous*) اداره می‌شود. شیوه‌ای که برپایه‌ی آن این قوانین بر تصادفات گذرا^{۶۱}ی جهان مادی چیره می‌گردند، گاهی به‌عنوان «مکر و حيله‌ی خرد^{۶۲}» توصیف می‌شود. اما در نظام خرد ناب هیچ «مکر»ی ضروری نیست، [چرا که] در آنجا هیچ تصادفی که خودپویی و خودگستری خرد را مختل سازد وجود ندارد. این شیوه‌ی خودگردانی (*self-government*) خرد دیالکتیک نامیده می‌شود.

به‌بیان دیگر، دیالکتیک منطق پیشروی از مجرد به مشخص است. اما در اینجا «امر مشخص» به‌معنای یک چیز مشخصاً محسوس نیست؛ در عوض، به‌معنای ایده‌ای است که به‌طور مشخص یا به‌سان یک ایده‌ی ترکیبی^{۶۳} (*synthetic*) تعیین یافته است. مقصود دیالکتیک آن است که ابژه‌ی مورد مطالعه (جستارمابه‌ی) خود، X ، را به‌تمامی درک کند، یعنی در ساحت اندیشه X را به‌صورت امر کلی مشخص^{۶۴} یا بی‌کرانگی حقیقی X^* بازتولید کند. این فرآیند به‌قرار زیر است: نخست X به‌سان عام‌ترین سطح تجرید، یعنی در کم‌تعیین‌یافته‌ترین سطح تجرید، X^a ، نگریسته می‌شود. اگر در این سطح تجرید، محمول A به X نسبت داده شود، این اسناد، گزاره‌ی متضاد زیر را پیش‌انگاشت خود دارد: X با غیر A (A') یکی است، طوری که X^a به‌واسطه‌ی اینکه توامان A و A' است، به‌طور کامل توصیف می‌گردد. در نتیجه، رابطه‌ی بین دو مُسند^{۶۵} A و A' باید مورد مطالعه قرار گیرد. هنگامی که این رابطه $R_a(A, A') \equiv A^o$ بنا گردد، آن‌گاه X به‌طور انضمامی‌تری نگریسته می‌شود؛ یعنی در سطح ترکیبی‌تری از تجرید، به‌سان X^b ؛ همان روند خود را در سطح جدید نیز تکرار می‌کند، طوری که $R_b(B, B')$ به سومین سطح تجرید X^c منجر می‌گردد. اما سطوح تجرید همچنین سیری دیالکتیکی را دنبال می‌کنند، طوری که X^c در پیامد رابطه‌ی پیش‌تر بناشده‌ی $R_x(X^a, X^b)$ توجیه می‌گردد. همین روند ادامه می‌یابد، تا وقتی که شرح و تفصیل بیشتری ضروری یا ممکن نباشد. محصول پایانی دیالکتیک، یعنی X^* ، همانا «ایده‌ی منطقی مشخص» X است. بنابراین، شکل طرح‌وار استدلال دیالکتیکی را می‌توان در قالب نمودار زیر بیان کرد:

60. ephemeral contingencies
 61. the cunning of the reason
 62. the concrete universal
 63. predicate



نمودار ۱

اغلب مایه‌ی شگفتی می‌شود که آیا این روش استدلال دیالکتیکی^{۶۴} «قانون تناقض^{۶۵}» را نقض نمی‌کند؛ چون طرد متقابل A و A' همچنین یک تضاد دیالکتیکی^{۶۵} نامیده می‌شود. من بر این باورم که دیالکتیک از قانون تناقض تخطی نمی‌کند، واژه‌ی «تضاد» در ترکیب «تضاد دیالکتیکی» [و دیالکتیکی بودن آن] همان معنایی را نمی‌دهد که در منطق صوری از آن برداشت می‌شود. برای مثال، قانون تناقض گزاره‌ای از این دست که: «آقای جونز، یک همسر [شوهر] است» را به‌دلیل اینکه توامان درست و نادرست است، منع می‌کند. این امر کاملاً معقول است؛ چون اگر او همزمان شوهر یک زن (A) و غیرشوهر آن زن (\bar{A}') می‌بود، مُسند «شوهربودن» هیچ داده‌ی معناداری به ما نمی‌دهد. اما دیالکتیک هرگز ادعا نمی‌کند که [گزاره‌های] A و \bar{A}' همزمان درست هستند. بلکه صرفاً می‌گوید که اگر آقای جونز یک شوهر است، این امر مانع از آن نیست که او یک پسر (فرزند)، یک پدر، یک عمو/دایی، یک برادر، یک پسرخاله/پسرعمو و غیره برای شخص یا اشخاص دیگر (به‌جز همسرش) باشد. بنابراین، بیان این گزاره که «آقای جونز یک شوهر است» (A)، و همزمان گفتن اینکه «او گاهی چیزی غیر از شوهر است» (\bar{A}') مسلماً تخطی از قانون تناقض محسوب نمی‌شود. اگر این «چیزی» (something) همه‌ی ویژگی‌های آقای جونز را در بر می‌گیرد، به‌غیر از شوهربودن وی در همان سطح از تجرید (یعنی تاجایی که رابطه‌ی خانوادگی او مورد نظر است)، در

64. law of contradiction

65. dialectical contradiction

این صورت دیالکتیک به ما می‌گوید که A و A' با یکدیگر «تضاد»^{۶۶} دارند. اما این تضاد در نهایت چیزی نیست جز اینکه اشخاص مرتبط با آقای جونز را به دو گروه زیر تقسیم کند: همسر وی و سایر افراد. معنادار بودن چنین تفکیکی بستگی به این دارد که همسر آقای جونز (A) و سایر اعضای فامیل وی (A') به گونه‌ای به هم مربوط گردند $R(A, A')$ که در پی آن آقای جونز به طور مشخص تری متعین گردد، و در نتیجه اندیشه‌ی مربوط به وی به سطح جدیدی از تجرید (X^b) ارتقا بیابد. برای مثال، اگر همسر وی و دیگر اعضای فامیل اش مناسبات غیردوستانه‌ای داشته باشند، نخستین گزاره‌ای که در سطح [تجرید] X^b به ذهن می‌رسد می‌تواند چنین باشد: «آقای جونز یک شوهر نگران است» (B).

همچنان که در این مسیر پیش می‌رویم، انگاره/تصویر^{۶۷} «آقای جونز به سان یک شوهر» هرچه بیشتر واجد اطلاعات مشخص می‌گردد، حتی اگر هیچ‌گاه فرصت آن را نیابیم که شخصاً با وی ملاقات کنیم. به بیان دیگر، اگر فرآیند دیالکتیکی دنبال نشود، گزاره‌ی منفرد «او یک شوهر است» (A) تنها این آگاهی بدیهی را به ما می‌دهد که آقای جونز همانند بسیاری از آدم‌های دیگر متاهل است، و نه چیزی بیشتر. از آنجا که میلیون‌ها مرد متاهل دیگر در جهان وجود دارد، آقای جونز خیلی زود از حافظه‌ی ما محو می‌شود و به مخزن داده‌های حسی انتقال می‌یابد. منطق صوری، یا شیوه‌ی «فاهمه»، با قانون تناقض‌اش، به سبب اینکه آقای جونز را صرفاً در مقوله‌ی مجرد-عام «شوهر بودن» جای می‌دهد، یعنی با دسته‌بندی صرف وی به عنوان «متاهل»، هویت [و یکتایی] وی را نابود می‌سازد. دیالکتیک، یا روش خرد، دقیقاً خلاف این عمل می‌کند؛ یعنی به ما هر آن چیزی که مایلیم درباره‌ی آقای جونز بدانیم را می‌گوید، بدین طریق که آنچه او هست را به تفصیل و قدم‌به‌قدم در یک اندیشه‌ی به‌طور فزاینده مشخص-عام درباره‌ی شخصیت وی بازگو می‌کند. اما در اینجا یک پرسش مهم پیش می‌آید: فرآیند استدلال دیالکتیکی تا کجا باید ادامه بیابد تا آقای جونز به تمامی شناخته شود؟ دیالکتیک باید از کجا آغاز گردد و در کجا پایان بیابد؟

به این پرسش‌ها نمی‌توانیم به‌طور صوری پاسخ بگوییم، بی‌آنکه مضمون جستارمابه‌ی X را مورد ملاحظه قرار دهیم. برای مثال، اگر X «آقای جونز که از همسرش جدا شده است» باشد، در این صورت نظام منطقی مربوطه (X^*) می‌باید همه‌ی شرایطی که به جدایی [طلاق] وی منجر گردیده است را توضیح بدهد. در مورد هگل، X مجموعه‌ی تمامی ایده‌های متافیزیکی طرح‌شده در تاریخ فلسفه تا عصر خود وی بود [۵۵]، و X^* نیز [علم] منطق وی بود. باتوجه به اینکه «فلسفه هیچ چیز جدیدی را پیش نمی‌گذارد»، بلکه مشغله‌اش این است که «صرفاً آنچه را که جهان در همه‌ی اعصار [گذشته] درباره‌ی اندیشه باور داشته است را به صورت آگاهی صریح درآورد» (والاس) [۵۶]، هگل همه‌ی مقوله‌های مناسب برای ادغام و مفصل‌بندی با یکدیگر (دست‌کم مهم‌ترین آنها) را پیش روی خویش داشت. وظیفه‌ی هگل آن بود که این مقوله‌ها را از حالت ساده به شکل ترکیبی/تلفیقی (synthetic) درآورد و این کار را از «هستی ناب» (pure being) آغاز کند و با «ایده‌ی مطلق»^{۶۸} پایان دهد، به گونه‌ای که یک ایده به شیوه‌ای دیالکتیکی به ایده‌ی دیگر منجر گردد. به بیان دیگر، آنچه هگل بدان نایل شد اندکی بیش از حل یک پازل بزرگ

66. contradiction

67. concept

68. the absolute idea

سرگرمی متشکل از ایده‌های پیش‌تر شناخته‌شده بود. باید خاطرنشان ساخت که این ایده‌های متافیزیکی فقط ابژه‌های فراحسانی بودند، حتی اگر از دنیای محسوسات نشأت گرفته باشند. بنابراین، سنتز آن‌ها فقط به «رابطه‌ی مجرد خویش با خویش» در [سطح] اندیشه وابسته بود، و به‌هیچ‌رو با تکوین (genesis) ابژه‌های به‌لحاظ مادی محسوس شباهتی نداشت. اگر هگل گهگاهی به توضیح تصویری^{۶۹} برحسب اشیای محسوس عقب می‌نشیند، صرفاً در تنگنای سبکی آموزشی، از اصل راهنمای خویش تخطی می‌کند. اگر X چیزی غیر از مجموعه‌ای از ایده‌های متافیزیکی (و آشکارا مجزا از ابژه‌های محسوس) می‌بود، مساله چندان ساده نمی‌بود. اگر X مجموعه‌ای از مقوله‌های علمی می‌بود، سنتز ایده‌ها نمی‌توانست مستقل از سنتز مواد و مصالح (matters) باشد.

۲.۳ نظریه خاکستری است

اگر X مجموعه‌ای از مقوله‌های علمی با ابژه‌ها یا پیوندهای مادی (به‌منزله‌ی قرینه‌های آن‌ها در جهان محسوس) باشد، مساله‌ای که ایده‌آلیسم مطلق هگل چنان با فراست از آن احتراز کرد، دیگر قابل پرهیز و نادیده‌انگاری نخواهد بود. تجرید و سنتز می‌باید «نه‌تنها در نظریه، بلکه در واقعیت» [۵۷] نیز تأیید و تصدیق گردند، که در آن نظریه و واقعیت به‌ترتیب ناظر بر اندیشه و امور/اشیای محسوس هستند. این [همان] دشواری دیالکتیک ماتریالیستی^{۷۰} است. دلیل اینکه روایت انگلیسی-لنینی از ماتریالیسم دیالکتیک در حل این مساله ناکام ماند، آن است که این روایت هیچ محدودیتی بر روی ابژه‌ی شناخت X اعمال نمی‌کند [روا نمی‌دارد]. پیش‌گامان نظریه‌ی ماتریالیسم دیالکتیک همانا می‌خواستند با طرح این داعیه که «دنیای مادی X توسط برخی قوانین تغییرناپذیر^{۷۱} اداره می‌شود» بر هگل پیشی بگیرند، بی‌آنکه دریابند که آن‌ها در انجام چنین کاری تنها خودشان را رازآمیز (mystics)، یعنی همچون ایده‌آلیست‌هایی بدتر از هگل، جلوه می‌دهند. از آنجاکه دنیای مادی به‌طور بنیادی بر طبیعت استوار است، و [به‌تبع آن] انسان و جامعه بخشی از تاریخی طبیعی هستند، اصحاب ماتریالیسم دیالکتیک نخست به کار ساخت و تدوین «دیالکتیک طبیعت» برآمدند، پیش از آنکه توجه ویژه‌ای به ماتریالیسم تاریخی و اقتصاد سیاسی مبذول دارند. اما اثر ناتمام خود انگلس [۵۸] نشان می‌دهد که دیالکتیک طبیعت یک طرح ناممکن است.

در سال ۱۸۷۳ هنگامی که انگلس درباره‌ی سنتز نظری طبیعت شروع به تحقیق نمود، ممکن است به‌طور مبهم چنین تصویری می‌کرده است که «علم هیچ چیز جدیدی را پیش نمی‌نهد»، به‌غیر از جزئیات کم‌اهمیت، و اینکه دست‌کم طرح اصلی و پایه‌ای دیدگاه علمی نسبت به طبیعت پیش‌تر توسط اکتشافات دوران‌ساز قرن نوزدهم عرضه شده‌اند. اگر این‌طور بوده باشد، تمامی مقوله‌های علمی در دسترس انگلس قرار داشته‌اند تا آن‌ها را در یک نظام دیالکتیکی جای‌گذاری و مفصل‌بندی نماید. اما در اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰ هنگامی که او از ادامه‌ی کار بر روی این موضوع بازایستاد، باید برای وی آشکار شده باشد که حرفه‌ی علمی معاصر، شناخت و دانش خویش از طبیعت را

69. pictorial illustration

70. materialistic dialectic

71. immutable laws (material *vous*?)

نزدیک به شناخت نهایی نمی‌انگارد. آنچه اندکی بعد اصطلاحاً بحران فیزیک نام گرفت، از افق در حال نمایان شدن بود. پس، همه‌ی مقولات علمی در دسترس انگلس به‌وضوح مقولاتی کاملاً موقتی، و مستعد آن بودند که با کشف شواهد جدید برانداخته شوند. طبیعت چطور می‌تواند تماماً به‌شناخت درآید، وقتی که دانش ما نسبت به آن صرفاً «نسبی» است، یعنی وابسته به فرضیات و گمانه‌زنی‌های موقتی و غیرقطعی (so-far-so-good) است؟ پرسشی اساسی که پیش از پرداختن به [تدوین] سنتزی دیالکتیکی از طبیعت باید بررسی شده‌ی می‌شد، آن بود که چرا شناخت طبیعت ناتمام [و ناکامل] است و همواره ناتمام می‌ماند؟

پاسخ به این پرسش مهم در این استعاره‌ی مشهور هگل نهفته است که «جغد مینروا بال‌های خود را تنها با برآمدن تاریکی می‌گشاید». این واژه‌های سر بسته و مرموز به دنبال توضیح زیر به‌نگارش در آمدند:

«سخن دیگری در موضوع صدور رهنمود درباره‌ی اینکه دنیا چگونه باید باشد؛ فلسفه، در هر حال، همواره خیلی دیر برای انجام این وظیفه دست‌به‌کار می‌شود. فلسفه در هیات فکر جهان، زمانی ظاهر می‌شود که فعلیت دوران شکل‌گیری خود را گذرانده و به حالت بلوغ خود رسیده است. این درس مفهومی، خواه‌ناخواه در تاریخ آشکار است، یعنی، تنها زمانی که فعلیت به حد بلوغ خود رسیده، [امر] مثالی {امر ایده‌ای} در تضاد با واقعیت {امر واقعی}، ظاهر می‌شود و این جهان واقعی را، که در گوهر آن ادراک کرده، در قلمرو فکری بازسازی می‌کند. آن‌گاه که فلسفه کهن‌سالی آن را با رنگ خاکستری به تصویر می‌کشد، شکلی از زندگی به سالخوردگی رسیده و دیگر نمی‌تواند به جوانی بازگردد، بلکه، تنها، می‌تواند به یاری خاکستری [نقش‌شده] در خاکستری فلسفه شناخته شود»^{۷۲} [۵۹].

معنایی که هگل [در اینجا] از «جهان» یا «شکلی از حیات» مراد می‌کند، ممکن است به‌طور دقیق برای ما روشن نباشد، اما تردید اندکی در این‌باره وجود دارد که او با این اصطلاحات به‌طور مبهم به ایزه‌ی شناخت X ارجاع می‌دهد. پس، پیام وی به قرار زیر است: تنها زمانی که X «خاکستری است»، «به سالخوردگی رسیده است»، «دوران شکل‌گیری خود را گذرانده است»، و «دیگر نمی‌تواند به جوانی بازگردد»، تدارک سنتز منطقی-مشخص آن (X^*) اساساً امکان‌پذیر می‌گردد. این واقعیت، آن‌گونه که هگل آن را می‌بیند، که «فلسفه چیز جدیدی را پیش نمی‌گذارد»، بدین معناست که مفهوم‌پردازی متافیزیکی از جهان (Weltanschauung) [یا جهان‌بینی فلسفی] به مرحله‌ی بلوغ می‌عنی در ذهن بشر رسیده است؛ و این همانند آن است که بگوییم خداوند تاکنون خرد خویش را تقریباً به‌تمامی بر انسان مکشوف ساخته است. به‌همین دلیل است که هگل قادر بود نظام فلسفه‌ی متافیزیکی‌اش را بنا کند. اما مفهوم‌پردازی علمی از طبیعت چیز یک‌سره متفاوتی از مفهوم‌پردازی فلسفی یا دینی از جهان است. عصر علوم (تجربی) تازه زمانی آغاز شد که عصر الهیات و متافیزیک به پایان خود نزدیک می‌شد.

بنابراین، جای شگفتی نیست که مفهوم‌پردازی علمی X نمی‌تواند به‌آسانی به‌سان دانش مطلق X^* از طبیعت،

۷۲. ترجمه‌ی فارسی این گفتاورد هگل عیناً از منبع زیر برگرفته شده است:

گئورگ ویلهلم هگل: «عناصر فلسفه‌ی حق؛ یا خلاصه‌ای از حقوق طبیعی و علم سیاست»؛ ترجمه‌ی حسن مرتضوی؛ نشر قطره (چاپ سوم، ۱۳۹۴)، پیش‌گفتار مولف، ص. ۲۱.

نظام‌یافته (systematised) گردد. اینکه آیا اساساً هرگز به چنین دانشی بدل خواهد شد، خود محل پرسش است. مفهوم‌پردازی علمی از طبیعت نمی‌تواند «خاکستری» شود، مگر اینکه خود طبیعت کهنسال (در هر معنای ممکن آن) گردد. حتی اگر طبیعت یک فرآیند فرگشتی^{۷۳} و تاریخی باشد، مسلماً هیچ معلوم نیست که آیا طبیعت به‌سان یک کل اصلاً گرایشی دارد که به تصویر ایده‌ال^{۷۴} خود نزدیک شود. اما اگر طبیعت خود را تجرید نمی‌بخشد، پس خود را به‌طور منطقی سنتز هم نمی‌کند. در این صورت، یک درک دیالکتیکی و بنابراین جامع طبیعت ناممکن است. این امر توضیح می‌دهد که چرا انگلس، یا هر کس دیگری در این موضوع، هرگز قادر نشد در تکمیل یک نظام دیالکتیکی از طبیعت، یا به‌قول شلینگ «هوش سنگ‌واره»^{۷۵}، توفیق نیافت. با این حال، ناممکنی دیالکتیک طبیعت بر ناممکنی خود دیالکتیک ماتریالیستی دلالت نمی‌کند. اینکه دومی امکان‌پذیر است یا نه، وابسته به آن است که آیا مجموعه‌ای از ابژه‌ها یا روابط مادی X وجود دارند که واقعاً از قوه‌های خود-تجریدگری و خود-سنتزگری برخوردار باشند یا نه. مارکس دست‌کم یک مجموعه‌ی X از این دست را معرفی کرد، که همانا نهاد تاریخی سرمایه‌داری است.

درست همان‌طور که هگل چیره‌دست‌ترین تاریخ‌نگار اندیشه‌ی متافیزیکی بود، مارکس نیز چیره‌دست‌ترین تاریخ‌نگار اندیشه‌ی اقتصادی بود. هنگامی که مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ مشغول نگارش جلد اول کاپیتال بود، نه تنها سرمایه‌داری «پس از گذراندن دوره‌ی شکل‌گیری»^{۷۶} اش به بلوغ و رنگ خاکستری خود دست‌یافته بود، بلکه اقتصاد سیاسی نیز تا آن زمان اکثر مقوله‌های اساسی ضروری برای ساختن جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی نظری [ناب] را خلق کرده بود. نه تنها در واقعیت، بلکه در نظریه نیز سنتز مجرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در فرآیند تکوین بود. بنابراین، همان‌گونه که اونو عادت به خاطرنشان کردن آن داشت، «مارکس در زمان مناسبی مشغول فعالیت خویش بود». در ذهن مارکس، تردید اندکی در این باره وجود داشت که مجموعه‌ی X از روابط مادی برساننده‌ی سرمایه‌داری بتواند به‌طور دیالکتیکی در «شکل ناب خویش»^[۶۰] به‌سان X* سنتز گردد، چون طی توسعه و بسط شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مناسبات سرمایه‌دارانه با ره‌ساختن خویش از پسماندهای مناسبات پیش‌سرمایه‌دارانه به‌طور فزاینده‌ای متعین می‌شدند. مارکس صرفاً سرمایه‌داری را بدان‌سان که بود نسخه‌برداری نکرد؛ او همچنین شیوه‌ی خود سرمایه‌داری برای تجرید و سنتز را نیز نسخه‌برداری کرد. بدین طریق، مارکس «هسته‌ی عقلانی» دیالکتیک را از «پوسته‌ی رازآمیز» متافیزیک هگلی بازیابی و استخراج کرد.

73. evolutionary

74. ideal image

75. petrified intelligence

۳. روش دیالکتیکی علم اجتماعی

ممکن است چنین به نظر برسد که گفتن اینکه فقط سرمایه‌داری، به‌سان یک جامعه‌ی به‌لحاظ تاریخی بسیار ویژه، دارای توانایی‌های خود-تجربیدگری و خود-سنتزگری است و در نتیجه می‌تواند به‌طور دیالکتیکی به‌فهم درآید، میدان دید دیالکتیک ماتریالیستی را به‌نحو بسیار تنگی محدود می‌سازد. ممکن است ناامیدکننده به‌نظر برسد که دیالکتیک، که در دستان هگل می‌توانست هر چیز مشاهده‌پذیر و ادراک‌پذیری در جهان را توضیح بدهد، می‌باید به نقش ناچیز و فروتنانه‌ای در حد منطق توصیف نظری سرمایه‌داری، وقتی که «چهره‌اش کاملاً در معرض دید قرار می‌گیرد» فروکاسته شود. ممکن است پرسیده شود: کاربرد دیالکتیک ماتریالیستی چیست، اگر نتواند، طبیعت، تاریخ، و کل دنیای مادی را توضیح بدهد؟ فیلسوفان مارکسیست که به‌شیوه‌ی مالوف^{۷۶} به‌زبانی گنگ از طرح‌های سترگ سخن می‌گویند، ممکن است با شنیدن این برنهاد که تنها دیالکتیک ماتریالیستی ممکن^{۷۷} دیالکتیک سرمایه (به‌سان نظریه‌ی یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب) است، برآشفته گردند. با این حال، یک بررسی دقیق‌تر نشان می‌دهد که شناخت جامعه‌ی نیازمند هیچ «نظریه‌ی ناب» دیگری نیست.

یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب، همان‌گونه که هم‌اینک توضیح خواهیم داد، یک اقتصاد کالایی جهانی^{۷۶} است که در آن همه‌ی مناسبات اجتماعی ضرورتاً به‌سان مناسبات میان کالاها تجلی می‌یابند. به‌بیان دیگر، در یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب مناسبات اجتماعی بین انسان‌ها تماماً شی‌واره و تشخیص‌زدایی^{۷۷} می‌شوند. اما مناسبات اجتماعی‌ای که تشخیص‌زدایی نشده باشند، نمی‌توانند همچون مناسباتی ابژکتیو انگاشته شوند، دست‌کم نه به‌طور «عام» در معنای هگلی «یکسان با همه‌ی افراد»؛ به‌واقع، یک رابطه‌ی اجتماعی «شخصی»^{۷۸}، به‌لحاظ کاربرد لغوی تناقض‌آمیز است. بنابراین، از نقطه‌نظر شناخت جامعه، جامعه‌ی سرمایه‌داری که گرایش درون‌زاد و خودکار به سمت شی‌واره‌سازی مناسبات اصلی انسانی دارد، همانند هیچ جامعه‌ی دیگری نیست. جامعه‌ی سرمایه‌داری که در آن مناسبات میان انسان‌ها بدین‌سو گرایش دارند که به‌طور شفاف‌تر در شکل‌های ناب‌تری متجلی گردند، یعنی به‌طور فزاینده‌ای عاری از خصیصه‌های فردی^{۷۹}، اختیار عمل‌های دل‌خواه، شانس‌ها و عادت‌ها گردند، آینه‌ای را در برابر همه‌ی جوامع دیگر نگه می‌دارد. بدین‌معنا که شناختی عینی از جامعه ممکن نخواهد بود، مگر اینکه مناسبات اقتصادی برای نخستین‌بار در بافتار یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب، تماماً در معرض دید قرار گیرند. این نتیجه‌گیری مهم به‌طور غیرمستقیم زاده‌ی این واقعیت است که یک جامعه‌ی فئودالی، اگرچه خود نهاد تاریخی یکتایی است،

76. global commodity-economy

77. impersonalised

78. A „personal“ social relation

79. idiosyncrasy

مناسبات انسانی را شی‌واره نمی‌سازد، و بنابراین، به‌شیوه‌ای نظام‌مند علم اجتماعی را پرورش نمی‌دهد. قوانین فئودالی تجویز می‌کنند که مناسبات انسانی می‌باید دقیقاً چگونه باشند، چون این مناسبات به‌تنهایی و از دل خودشان تحول نمی‌یابند. اگر «آناتومی انسان کلیدی برای فهم آناتومی بوزینه است» (مارکس) [۶۱]، پس درک جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز نقش همانندی برای درک جامعه‌ی فئودالی و سایر جوامع دارد.

۳.۱) منطق درونی سرمایه‌داری

«جامعه‌ی بورژوازی پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین سازمان تاریخی تولید است. بنابراین، مقوله‌هایی که مناسبات آن، و فهمی از ساختار آن را بیان می‌کنند، بیشنی را نسبت به ساختار و مناسبات تولید در همه‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی پیشین فراهم می‌آورند» [۶۲]. این تز معروف مارکس هرگز به‌طور جدی مورد مناقشه قرار نگرفت. اما مارکس در اینجا به‌خطا نکته‌ی مهمی را از قلم می‌اندازد. «اقتصاد بورژوازی کلیدی برای [فهم] اقتصاد عهد باستان و غیره فراهم می‌سازد» [۶۳]، نه‌صرفاً بدین‌دلیل که «جامعه‌ی بورژوازی پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین سازمان تاریخی تولید است»، در هر معنایی که بتوان از عبارت «پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین» برداشت کرد. جامعه‌ی سرمایه‌داری یا بورژوازی حیات اقتصادی واقعی خود را براساس اصول اقتصاد کالایی سازمان می‌دهد؛ بنابراین، تنها در جامعه‌ی بورژوازی [متکی بر] اقتصاد کالایی است که حیات اقتصادی واقعی (که در تمامی جوامع مشترک است) در شکل‌های شی‌واره‌شده و عینیت‌یافته (objectified) تجلی می‌یابد. مسلماً مارکس به این واقعیت آگاه بود (واقعیتی که خود وی در جای دیگری به‌عنوان تضاد میان ارزش مصرف و ارزش از آن یاد کرده است) [۶۴]، اما ناکامی وی در اینکه اهمیت این مساله را به‌طور پایدار در [نوشته‌های خود] مفصل‌بندی کند، نظیر نمونه‌ی نقل‌شده در فراز بالا، ابهامات روش‌شناسانه‌ای در اقتصاد سیاسی وی به جای گذاشته است. سهم نظری اونو اساساً حذف چنین ابهاماتی از نظام کاپیتال و بیان مجدد دیالکتیک سرمایه در قالب نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب است.

مفهوم نظری یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب، یعنی جامعه‌ای که در آن حیات اقتصادی واقعی تماماً تحت سیادت اقتصاد کالایی، و در نتیجه توسط اصول عینی، اداره می‌شود، همان جایگاهی را در اقتصاد سیاسی اونو اشغال می‌کند که **منطق** در نظام فلسفی هگل. به‌بیان دیگر، جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب یک سنتز نظری «انضمامی-عام» از سرمایه‌داری، یا منطق درونی سرمایه‌داری (X^*) است، که در برابر تمامیت «انضمامی-تجربی» از سرمایه‌داری تاریخی (یعنی X) نهاده می‌شود. اهمیت این تشابه را نمی‌توان دست‌کم گرفت. از نظر هگل، اندیشه‌های غیرمتافیزیکی، یعنی اندیشه‌هایی که هنوز «ناب» نیستند و برخی دلالت‌های احساسی^{۸۰} را حفظ کرده‌اند، نمی‌توانند عینی باشند، و در نتیجه نمی‌توانند یک نظام دیالکتیکی را خلق کنند. در اقتصاد سیاسی «خلوص و ناب‌بودگی»^{۸۱} یا عینیت مناسبات اجتماعی، متناسب با درجه‌ی شی‌شدگی این مناسبات است، درست به

80. sensuous connotations

81. pureness

همان طریق که خلوص اندیشه‌ها در فلسفه متناسب با درجه‌ی غیراحساسی بودن^{۸۲} آنهاست. در نتیجه، برای مثال، استثمار مستقیم یک سرف توسط ارباب یک رابطه‌ی اجتماعی تماماً عینی (یعنی ناب) نیست، زیرا این شکل از رابطه‌ی ارباب-بنده حاوی هیچ گرایشی به شی‌واره‌شدن نیست [۶۵]، اما استثمار کار مزدی توسط سرمایه‌دار می‌تواند عینی (یا ناب) باشد، زیرا نرخ ارزش اضافه به‌طور خودکار بدین‌سو گرایش دارد که در سراسر پهنه‌ی اقتصاد یکنواخت گردد. بنابراین، دیالکتیک سرمایه متکی بر نیروی شی‌کننده‌ای است که درون‌زادِ عملکرد اقتصاد کالایی است.

اونو در کتاب «اصول اقتصاد سیاسی»، با نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب در قالب سه آموزه‌ی گردش، تولید و توزیع درست به‌همان شیوه‌ای برخورد می‌کند که هگل *علم منطق* خویش را بر مبنای سه آموزه‌ی هستی، جوهر و مفهوم تشریح می‌کند. در هر دو مورد، آموزه‌ی نخست شیوه‌ی وجود/هستی (اصول عملکردی) ابژه‌ی مطالعه را مورد بررسی قرار می‌دهد، بدون ارجاع به مضمون جوهری (substantive content) آن. آموزه‌ی دوم روشی را نشان می‌دهد که مضمون درونی ابژه‌ی مطالعه در شیوه‌ی وجودی آن گنجانده می‌شود و یا به‌طور سازگار و استواری در آن بازتاب می‌یابد. آموزه‌ی سوم نشان می‌دهد که ابژه‌ی مطالعه تاجایی که سازگاری [میان] شیوه‌ی وجودی و مضمون جوهری‌اش تضمین گردد، به‌تنهایی قادر به رشد و توسعه [ی خویش] است. در آموزه‌ی نخست، منطق گذار^{۸۳} (یا منطق عبور از یک شکل به شکل دیگر) ابژه‌ی مطالعه را به‌طور بیرونی تعیین می‌بخشد و یا آن را مشخص می‌سازد. در آموزه‌ی دوم، منطق بازتاب^{۸۴} (یا منطق وابستگی) نشان می‌دهد که چگونه ابژه‌ی مطالعه می‌تواند در درون خویش حاوی بنیان یا شالوده‌ای از هستی خویش باشد. و در آموزه‌ی سوم منطق رشد و توسعه^{۸۵} (یا منطق خودتحقق‌بخشی^{۸۶}) امکان می‌دهد که ابژه‌ی مطالعه سازوکار عمل کرد [درونی] خود را در یک محیط آرمانی شکوفا سازد. از این‌رو، اگر ابژه‌ی مطالعه یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب باشد، همان‌گونه که در دیالکتیک سرمایه‌ی اونو چنین است، نخستین آموزه یا آموزه‌ی گردش خصلت‌های شی‌کننده‌ی اقتصاد کالایی (به‌طور فی‌نفسه) را مطالعه می‌کند، بدون ارجاع صریح به هنجارهای عام حیات اقتصادی. آموزه‌ی دوم یعنی آموزه‌ی تولید این مساله را بررسی می‌کند که چگونه حیات اقتصادی واقعی، که نزد همه‌ی جوامع مشترک است، ممکن است تحت سیادت و اداره‌ی اصول اقتصاد کالایی قرار گیرد، طوری که خویش-اتکایی (self-dependency) و خود-شمولی (self-containedness) شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تضمین نماید. آموزه‌ی سوم یا آموزه‌ی توزیع نشان می‌دهد که چگونه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رشد و توسعه می‌یابد و بازار خویش را تنظیم می‌کند، طوری که همه‌ی ارزش‌های مصرف‌مورد نیاز اجتماع را به‌شیوه‌ای تولید نماید که برای هدف خود-اقتباسی (self-adopted) سرمایه رضایت‌بخش‌ترین باشد.

این روش عرضه‌داشت دیالکتیکی (exposition) به‌خوبی با خود سرشت سرمایه‌داری همخوانی دارد. اساساً،

82. non-sensuousness

83. the logic of transition

84. the logic of reflection (or dependency)

85. the logic of development

86. self-fulfilment

سرمایه‌داری نظامی از سازمان‌دهی تولید به‌سان فعالیت‌های سوداگرانه‌ی فردی (merchant activities) است. تجارت کالایی هرگز درون خانواده یا یک جماعت قبیله‌ای که به‌لحاظ معیشتی خودکفا هستند توسعه نمی‌یابد؛ اجناس مبادله‌شده با بیگانگان نخستین اجناسی هستند که به کالا بدل می‌شوند. بنابراین، کالاها همواره حاکی از روابط بیرونی هستند. بسط و گسترش مبادلات کالایی نه‌فقط تماس با بیگانگان را افزایش می‌دهد، بلکه جماعت موجود را به واحدهای دادوستدکننده‌ی منفرد فرومی‌پاشد. تا زمانی که پول یکسانی برای مبادلات کالایی مورد استفاده قرار می‌گیرد، تمایزگذاری میان تجارت بیرونی و تجارت درونی فاقد موضوعیت است، چون هر دادوستدی برای واحدهای دادوستدکننده، بیرونی است. سرمایه‌داران، که به‌لحاظ خاستگاه [تاریخی] مردان سوداگری از لایه‌های میانی جامعه بودند که از سودهای ناگهانی خریدوفروش (arbitrage) بهره‌مند شدند، گرایش بدان دارند که از طریق تضعیف خودبسندگی و خودکفایی جماعت‌های اقتصادی سنتی، بازار تجاری یکپارچه‌ای را به‌وجود بیاورند. تحول تاریخی تجارت (commerce) که کالاها، پول، و سرمایه را خلق می‌کند، با مشخصات وضعی^{۸۷} یک سرمایه‌داری تماماً توسعه‌یافته همخوانی دارد، یعنی سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی: (۱) مجموعه‌ای از کالاها؛ (۲) اقتصاد مبادله‌ای پولی؛ و (۳) وحدت کارکردهای خرماتیسستیک^{۸۸} سرمایه، در آموزه‌ی گردش. در اینجا سه‌گانه‌ی هگلی کمیت، کیفیت و اندازه به سه‌گانه‌ی زیر برگردانده می‌شود: تجلیات ارزش توسط کالاها، کارکردهای پول به‌سان ابژه‌ی بازتاب‌دهنده‌ی ارزش^{۸۹}، و عملکردهای سرمایه به‌سان ارزش در حرکت^{۹۰}. این امر نه‌تنها در ساحت نظریه (که در اینجا منطق گذار را دنبال می‌کند) اهمیت دارد، بلکه همچنین در تاریخ واقعی نیز شیوه‌ی عمل کرد سرمایه‌داری (مبادلات کالایی) می‌باید مقدم بر خود تولید سرمایه‌دارانه باشد.

اگرچه توسعه‌ی تجارت همواره یکپارچگی شیوه‌ی سنتی تولید را تضعیف می‌سازد، دومی [یعنی تولید سنتی] هرگز تا زمان کالایی‌شدن خود نیروی کار به سرمایه‌داری مجال ورود نمی‌دهد. کالایی‌سازی نیروی کار که نیازمند اجبار فرا-اقتصادی انباشت اولیه است، به‌طور خودکار در پی توسعه‌ی مبادلات کالایی و تولید کالایی ساده پدیدار نمی‌شود. اما هنگامی که نیروی کار در قالب کالا در دسترس قرار گیرد، عمل کرد خرماتیسستیک سرمایه می‌تواند فرآیند کار-و-تولید^{۹۱}، که شالوده‌ی مادی یا جوهر درونی همه‌ی جوامع را شکل می‌دهد، را در اختیار بگیرد. فقط در این هنگام است که سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک اقتصاد کالایی پدیدار می‌شود که در آن همه‌ی اجناس [محصولات] به عنوان کالا و توسط [دیگر] کالاها تولید می‌شوند. در آموزه‌ی تولید، سازگاری اصول اقتصاد کالایی و هنجارهای عام حیات اقتصادی توسط منطق «بازتاب» نمایانده می‌شود که خود بی‌زمان است و لذا به‌طور عام پویای تاریخی سرمایه‌داری را بازتولید نمی‌کند. سه‌گانه‌ی هگلی شالوده (Ground)، تجلی (Appearance)، و فعلیت (Actuality) اینک به گزاره‌های سه‌گانه‌ی زیر برگردانده می‌شود:

87. modal specifications

88. chrematistic (سودمحورانه)

89. value-reflecting object

90. value-in-motion

91. labour-and-production

یک) تولید سرمایه‌دارانه خود را برپایه‌ی رابطه‌ی تولیدی [هم‌ستیز] «کارگر- سرمایه‌دار» تضمین می‌کند؛
دو) سرمایه‌ی صنعتی به‌طور نامحدود و بدون وقفه گردش می‌کند، در حالی که از همه‌ی ائتلاف‌های غیرضروری منابع اجتناب می‌کند؛ و

سه) جامعه‌ی سرمایه‌داری خود را در مقیاس روبه‌گسترشی از طریق تأمین اجناس اساسی (basic goods) و غیراساسی به‌نسبتی معین و حساب‌شده بازتولید می‌کند، درحالی‌که انباشت سرمایه بین فازهای بسط‌یابنده (weidening) و عمق‌یابنده (deepening) تغییر و نوسان می‌یابد.

توانایی سرمایه‌ی صنعتی در ایجاد نوآوری‌های متناوب در فناوری‌های تولیدی‌اش، طوری که بتواند دسترس‌پذیری نیروی کار به‌مثابه‌ی کالا را تضمین نماید، جامعه‌ی سرمایه‌داری را جامعه‌ای به‌لحاظ تاریخی دوام‌پذیر (viable) می‌سازد؛ یعنی نظام خوداتکایی^{۹۲} که هگل آن را فعلیت (actuality) می‌نامد. پس، سرمایه‌داری به‌منزله‌ی اقتصاد کالایی که جوهر حیات اقتصادی را تماماً در درون خویش احاطه می‌کند به‌طور استواری استقرار یافته است. برپایه‌ی این شناخت است که دیالکتیک سرمایه به سمت آموزه‌ی توزیع پیشروی می‌کند؛ جایی که شیوه‌ی سرمایه‌دارانه-عقلانی تقسیم ارزش اضافه‌ی بیشتر تولیدشده توضیح داده می‌شود. در اینجا منطق «رشد و توسعه» صرفاً آن چیزی را آشکار می‌سازد که از پیش به‌طور ضمنی در سرشت سرمایه نهفته است. سه‌گانه‌ی هگلی مفهوم ذهنی، مفهوم عینی^{۹۳}، و ایده اینک می‌تواند به گزاره‌های [سه‌گانه‌ی] زیر از دیالکتیک سرمایه برگردانده شود:

یک) واحدهای تخصصی سرمایه‌ی صنعتی که ارزش‌های مصرفی متفاوتی تولید می‌کنند، تعادل قیمت‌ها در بازار سرمایه‌داری را تعیین می‌کنند، طوری که ارزش اضافه را بین خودشان در شکل سودهای میانگین تقسیم می‌کنند؛
دو) بخشی از ارزش اضافه می‌باید در قالب اجاره [رانت] به مالکیت خصوصی زمین خورنده شود، نه فقط برای تضمین اصل فرصت‌های برابر برای همه‌ی واحدهای سرمایه، بلکه همچنین برای تضمین دسترسی سرمایه به زمین در معنای عام آن؛ و

سه) به‌منظور صرفه‌جویی در هزینه‌های غیرمولد گردش، جامعه‌ی سرمایه‌داری نظام بانکی و تجاری را به‌منزله‌ی عملکردهای تخصصی سرمایه‌دارانه توسعه می‌بخشد؛ اما متعاقب آن، تفکیک سود میانگین به بهره و سود [مخاطره‌پذیری] بنگاه تولیدی^{۹۴} «مناسبات سرمایه را بیرونی می‌سازد (externalise)»، طوری که خود سرمایه در اصل می‌تواند به یک کالا تبدیل شود [۶۶].

با تبدیل و دگرگونی سرمایه به کالا، سرمایه از طریق کامل کردن چرخه‌ی دیالکتیکی‌اش به جایی بازمی‌گردد که از آن‌جا نشأت گرفته است؛ به‌بیان دیگر، «کالا» ساده‌ترین مقوله‌ی منطقی یا ساده‌ترین مقوله‌ی «مجرد-عام» است که تکوین سرمایه را از پیش در دل خود حمل می‌کند^{۹۵}؛ همچنان‌که [کالا] ترکیبی‌ترین مقوله‌ی منطقی یا ترکیبی‌ترین مقوله‌ی «مشخص-عام» است که سرمایه در قامت آن تجلی نهایی خویش را بازمی‌یابد [۶۷]. پس یک

92. self-dependent

93. subjective notion and objective notion

94. entreoreneurial profit

۹۵. اصل: پیش‌بینی می‌کند.

جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب که منطق سرمایه را برمی‌سازد، همچون یک تمامیت خودتکوین‌گر^{۹۶} و خودپایان‌بخش^{۹۷}، یعنی در قالب دیالکتیک سرمایه، تماماً عرضه می‌شود، بی‌آنکه یک شیء درخود^{۹۸} ناشناخته وانهاده شود. بنابراین، دیالکتیک سرمایه به معنی منطق خودگستری سرمایه است، [سرمایه‌ای] که توامان ابژه و سوژه است. در این نقطه به‌سختی می‌توان در خصوص همبستگی و پیوند دقیق میان دیالکتیک سرمایه و منطق هگل تردید کرد، هگل و اونو دقیقاً روش دیالکتیکی یکسانی را برای رسیدن به درک جامع از ابژه‌ی شناخت خویش [به‌کار می‌گیرند؛ با این تفاوت که سوژه-ابژه نزد آن‌ها متفاوت است: اگر سوژه-ابژه نزد هگل «خرد» است، نزد اونو چیزی نیست جز سرمایه.

۳.۲) مکر سرمایه

اونو از طریق مطالعه‌ی فلسفه‌ی هگل، به کشف این همبستگی چشم‌گیر [میان منطق دیالکتیکی هگل و دیالکتیک سرمایه] نایل نشد، گواينکه هیچ‌گاه داعیه‌ی تخصص در فلسفه‌ی هگل را نداشت؛ بلکه از طریق پرورش و بسط آنچه در کاپیتال مارکس از دید وی معنای اقتصادی بهتری می‌دهد به چنین بیشنی دست یافت. با این حال، از آنجاکه همخوانی منطق اونو با نظریه‌ی اقتصادی دقیقاً در همان معنایی است که منطق هگل با متافیزیک همخوانی دارد، اونو قادر شد دیالکتیک سرمایه را به‌طور نظام‌مندتری از مارکس تکمیل نماید، بی‌آنکه کمترین تلاشی در جهت «لاس‌زدن با شیوه‌های بیانی مختص هگل» انجام دهد [۶۸].

نظریه‌ی اقتصادی سرمایه‌داری به تجزیه‌های دل‌بخواه یا مکانیکی راه نمی‌دهد، بلکه چنین تجزیه‌هایی را صرفاً به‌سان پویش خود سرمایه‌داری توجیه و تضمین می‌نماید^{۹۹}. برای مثال، این تجزیه که نرخ ارزش اضافه در سراسر اقتصاد سرمایه‌داری یکنواخت است، بدین دلیل قابل توجیه است که اگر چنین شرایطی در زمان حال برقرار نباشد، انتظار می‌رود که توسعه‌ی آتی سرمایه‌داری تفاوت‌های فردی همچنان باقی‌مانده را حذف نماید. اما این تجزیه که ترکیب ارزشی سرمایه^{۱۰۰} می‌باید در تمامی شاخه‌های صنعتی برابر باشد، به‌طور کلی مجاز نیست، زیرا هیچ میزانی از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه نمی‌تواند به‌طور باورپذیری تفاوت‌های تکنیکی در تولید ارزش‌های مصرفی متفاوت را حذف نماید [۶۹]. به‌طور مشابه، این تجزیه که کار ساده و همگن است، بر این پایه توجیه‌پذیر است که توسعه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به مکانیزه‌سازی فرآیند کار گرایش دارد، که این امر موجب می‌شود تا بتوان تقریباً هر کالایی را با کار ساده‌شده و غیرماهر^{۱۰۱} تولید نمود. اما این ادعا قابل توجیه نیست که تکنیک تولید یک ارزش مصرفی معین همواره می‌باید یکتا و یگانه بماند؛ زیرا پویش و توسعه‌ی سرمایه‌داری - برای مثال - تفاوت‌ها در شرایط طبیعی

96. self-generating

97. self-concluding

98. thing-in-itself

99. warrant

100. value composition of capital

101. unskilled

تولید را از میان نمی‌برد، به گونه‌ای که ممکن است همان کالا از طریق ترکیب‌های متفاوتی از عناصر مولد تولید گردد [۷۰]. اگر نظریه‌ی اقتصاد با دنبال کردن دقیق فرآیند خویش-تجربیدگری خود سرمایه‌داری نظام [نظری] یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب را بنا کند، این نظام نمی‌تواند صرفاً توهمی برآمده از تخیل باشد، بلکه می‌باید «محصولی از ذهن اندیشه‌ورزی {باشد} که جهان را تنها به شیوه‌ای که به روی آن گشوده شده جذب‌ودرک می‌کند»^{۱۰۲} [۷۱].

به بیان دیگر، نظام نظری خود-شمول^{۱۰۳} جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب محصولی از نسخه‌برداری از گرایش واقعی^{۱۰۴} سرمایه‌داری به ناب‌سازی فزاینده‌ی خویش است. بدون این گرایش، چنین سامان نظری‌ای وجود نمی‌داشت؛ زیرا نظریه‌ی اقتصادی نمی‌تواند بدون پیش‌انگاشتن مرز نهایی این گرایش در قالب نظامی خود-شمول و لذا نظامی دایما خود-تکرارگر مدون گردد. اقتصاددانان کلاسیک این پیش‌انگاشت روش‌شناسانه را این‌گونه توجیه نمودند که کمال سرمایه‌داری هدف نهایی تمدن انسانی است. در مقابل، مارکس سرمایه‌داری را به منزله‌ی نهادی به لحاظ تاریخی گذرا می‌نگریست، اما در عین حال باور داشت که یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب (که به گونه‌ای عمل می‌کند که گویا یک نظام خود-تداوم‌بخش و ابدی^{۱۰۵} است)، در حقیقت نیز در [سطح] تاریخ مادیت می‌یابد، پیش از آنکه به کلی متلاشی گردد. بی‌گمان، مارکس با تلقی سرمایه‌داری به منزله‌ی یک موجودیت تاریخی، به پیشرفت علمی چشم‌گیری نایل شد، اما باور او به تحقق‌یابی تجربی یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب با [چگونگی] پویش بعدی سرمایه‌داری مغایرت داشت.

اگرچه نظریه‌ی اقتصادی می‌باید همواره گرایش [درون‌زاد] خود سرمایه‌داری به ناب‌ترشدن (که به قدر کافی واقعی بوده است) را «برون‌یابی» کند (extrapolate) و یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب را [در قالب نظری] متصور گردد، اما باوری نادرست است که بپنداریم چنین جامعه‌ای (که برآمده از حیثه‌ی نظری‌ست) در ساحت واقعیت نیز می‌باید در مقطعی از تاریخ پا به عرصه‌ی وجود بگذارد. مارکس که از فرصت مشاهده‌ی تحول کامل سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش محروم ماند، قادر نبود این مساله را به روشنی درک کند، و از این رو در کاپیتال سه مبحث زیر را به گونه‌ای مورد بررسی قرار داد که گویی نیازی به تمایزگذاری میان آن‌ها وجود ندارد: یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب، سرمایه‌داری در مرحله‌ی لیبرالی توسعه‌ی جهانی-تاریخی‌اش، و تاریخ اقتصادی انگلستان تا میانه‌ی قرن نوزدهم. ناکامی مارکس در تمایزگذاری میان این سطوح مطالعه‌ی اقتصادی، به ناتمامی دیالکتیک سرمایه‌ی او منجر شد؛ رابطه‌ی بین قوانین درونی سرمایه‌داری و تجلی بیرونی آن‌ها هرگز [در آثار وی] به طور صریح تشریح نشده است. همان‌گونه که اونو اظهار می‌دارد، نمی‌توان بر مساله‌ی «تجدیدنظرطلبی» [ریویزیونیسم] غلبه کرد، مگر اینکه این رابطه‌ی حیاتی به طور رضایت‌بخشی بنا نهاده شود.

سامان نظری یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب این امر را پیش‌انگاشت خود می‌گیرد که حیات اقتصادی واقعی تماماً توسط اصول اقتصاد کالایی سازمان‌دهی می‌شود. اما اینکه حیات اقتصادی واقعی می‌تواند به طور کامل توسط نیروی

102. assimilate

103. self-contained

104. factual tendency

105. self-perpetuating

شی‌کننده‌ی یک اقتصاد کالایی احاطه و اداره شود، تجربیدی نظری است که در سطح واقعیت تنها به‌طور تخمینی و تقریبی قابل پدیدارشدن است [۷۲]. حتی در انگلستان میانه‌ی قرن نوزدهم، که در آن سرمایه‌داری در نزدیک‌ترین فاصله‌ی تقریبی از تصویر نظری‌اش قرار داشت، بخش قابل‌توجهی از حیات اقتصادی واقعی بیرون از دایره‌ی هدایت/مدیریت اقتصادی کالایی بود، و لذا امکان شی‌شدگی کامل آن وجود نداشت. اگر سرمایه‌داری طی سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۰ به ازمیان‌برداشتن چنین عناصر اقتصادی غیرکالایی‌ای گرایش داشت، از آن رو بود که توسعه‌ی فناوری مولد به‌لحاظ تاریخی از چنین گرایشی در این دوره پشتیبانی می‌کرد. اما توسعه‌ی خودمختار فناوری همواره مطابق میل اقتصاد کالایی پیش نمی‌رود^{۱۰۶} اگر اولین انقلاب صنعتی در اواخر قرن هجدهم تا اوایل قرن نوزدهم موجب خلق مناسب‌ترین نوع فناوری برای [فرآیند] استثمار اقتصاد کالایی بود، دومین انقلاب صنعتی در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰، که ویژگی آن اتخاذ تکنیک‌های نوین ساخت فولاد بود، به‌سادگی قبل با الگوی اقتصاد کالایی همخوانی نداشت [۷۳].

به‌بیان کلی، یک اقتصاد صنعتی که خروجی آن به معیارهای همگون و فراگیری بدل می‌شود، و مستقیماً تحت تاثیر تغییرات حادث در شرایط طبیعی قرار ندارد، با آسانی بیشتری به‌روش سرمایه‌دارانه قابل مدیریت است، تا یک اقتصاد کشاورزی. اما حتی یک اقتصاد صنعتی فراگیر هم می‌تواند مراحل متفاوتی از توسعه‌ی صنعتی را از سر بگذراند، و [در برخی مراحل] کمابیش دشوارتر بتواند همچون یک اقتصاد کالایی عمل نماید. صنایع سبک انگلستان میانه‌ی قرن نوزدهم که حول تولید مکانیکی محصولات پنبه‌ای تمرکز داشتند، شالوده‌ی فناوریانه‌ی تقریباً ایده‌آلی برای سرمایه‌داری صنعتی فراهم ساختند. اما کارگاه‌های پیشه‌وری پیش از انقلاب صنعتی [نخست] مستلزم تفوق و استیلای سرمایه‌داری تجاری (سوداگرانه) بر سرمایه‌داری صنعتی بودند، درحالی‌که ظهور صنایع سنگین متکی بر فولاد در اروپای اواخر قرن نوزدهم نیازمند آن بود که نظام شرکتی^{۱۰۷} یا کنترل مالی تولید، به‌شیوه‌ای سرمایه‌دارانه عمل کند. سرمایه‌داری در [پهنه‌ی] تاریخ فقط تاجایی به تصویر نظری خود در هیات جامعه سرمایه‌دارانه‌ی ناب نزدیک می‌شود که خصلت‌های فناوریانه‌ی حیات اقتصادی واقعی، با نیروی شی‌کننده‌ی یک اقتصاد کالایی همخوانی داشته باشند. پس، این امر ایجاب می‌کند که بر اساس ویژگی‌های فناوریانه‌ی متمایز حیات اقتصادی واقعی، سه مرحله‌ی شاخص از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را از یکدیگر بازشناسی و تفکیک کنیم: مراحل سوداگرانه (مرکانتلیستی)، لیبرالی و امپریالیستی. ویژگی‌های فناوریانه‌ی متمایز هر مرحله، تحت اصول اقتصاد کالایی در هر یک از این مراحل گنجانده می‌شوند [۷۴].

هگل پس از ارجاع به «ثروت نامحدود و تنوع شکل‌ها و آنچه غیرعقلانی‌ترین است، [یعنی] امر پیشامدی-تصادفی^{۱۰۸}، که وارد آرایش و ترتیبات بیرونی امور طبیعی می‌گردد» تصریح می‌دارد که «عجز ناتوانی طبیعت (برای اتصال سفت و محکم به مفهوم^{۱۰۹}) محدودیت‌هایی را بر فلسفه تحمیل می‌کند» و اینکه «انتظار آنکه مفهوم

۱۰۶. عبارت اصلی: در دستان اقتصاد کالایی بازی نمی‌کند. /م.

107. corporate system

108. the contingency

109. Notion

بتواند این محصولات پیشامدی **طبیعت** را در بر بگیرد^{۱۱۰}، انتظاری ناموجه و نابه‌جاست» [۷۵]. به‌بیان دیگر، **طبیعت** به‌تمامی (یعنی در همه‌ی جزئیات‌اش) توسط **مفهوم** هدایت نمی‌شود، چراکه عوامل تصادفی‌ای در کار اند که از فرمان خرد می‌گریزند.

هگل در ادامه چنین می‌نویسد:

«طبیعت در همه‌جا کران‌های اساسی گونه‌ها و انواع را از طریق شکل‌های ناقص و میانی^{۱۱۱} تار و میهم می‌سازد؛ شکل‌هایی که به‌طور مداوم نمونه‌های مخالفی در برابر هر تمایز ثابتی عرضه می‌کنند. {حتی درون ژنتیک انسان‌ها، نظیر پدیده‌ی تولدهای ناقص‌الخلقه^{۱۱۱}}. برای اینکه [بتوانیم] چنین شکل‌هایی را همچون اشکالی ناقص، ناتمام، و دگرذیسی‌یافته تلقی کنیم، می‌باید یک نوع ثابت و تغییرناپذیر^{۱۱۲} را پیش‌انگاشت خود بگیریم. اما این نوع [مطلوب] نمی‌تواند از طریق تجربه فرآهم آید، چون [خود] تجربه است که همچنین این محصولات به‌اصطلاح ناقص‌الخلقه، دگرذیسی‌یافته و میانی و غیره را عرضه می‌کند. در عوض، این نوع ثابت، خود-زیستی^{۱۱۳} و اصالت^{۱۱۴} تعیین‌یابی^{۱۱۴} برآمده از **مفهوم** را پیش‌انگاشت خود می‌گیرد» [۷۶].

به‌بیان دیگر، «انسان» در طبیعت یک مقوله‌ی منطقی نیست، بلکه یک «نوع ثابت» است [۷۷]. این نوع، از دل مشاهدات تجربی، که همواره حاوی استثناها و موارد تبه‌گن [منحط و تباه‌شده] هستند، به‌دست نمی‌آید؛ بلکه تنها می‌تواند به‌منزله‌ی شیوه‌ی معینی از تجلی بیرونی **مفهوم** توجیه گردد.

صرفاً می‌باید «مراحل تاریخی-جهانی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه» نزد اونو را با «طبیعت» نزد هگل و نیز «منطق جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب» را با «مفهوم» جابجا کنیم تا بتوانیم زبان فلسفی هگل را به زبان اقتصاد سیاسی بازگردانیم. به‌واقع، این پندار که نظریه‌ی اقتصادی می‌باید «محصولات پیشامدی» سرمایه‌داری تاریخی را در بر بگیرد، انتظاری نادرست است؛ نمی‌توان مراحل توسعه‌ی سرمایه‌دارانه، به‌سان «ترتیبات بیرونی امور تاریخی» را صرفاً از طریق دیالکتیک سرمایه به‌تمامی توضیح داد، چون نیروی شی‌کننده‌ی اقتصاد کالایی نمی‌تواند به‌تنهایی رخدادهای خاص حیات اقتصادی واقعی را (که به مراحل سرمایه‌داری در تاریخ شکل می‌دهند) تعیین کند. «ناتوانی» نظریه‌ی اقتصادی در الصاق مستقیم [تاریخ] به منطق جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب محدودیت‌هایی را بر آن تحمیل می‌کند. به‌بیان دیگر، خصلت‌های مرحله‌محور پویش سرمایه‌دارانه نمی‌باید مستقیماً از مقوله‌های منطقی نظریه‌ی اقتصادی استنتاج گردند؛ بلکه این خصلت‌ها، «نوعی» [از نظریه] را برمی‌سازند که همچون میانجی پیونددهنده‌ی نظریه‌ی اقتصادی و پیشامدهای تاریخی سرمایه‌داری عمل می‌کند. پس، از منظر اونو، سه مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه (مرکانتیلیستی، لیبرالی، و امپریالیستی) به‌واسطه‌ی شیوه‌ی انباشت با سه شکل مسلط سرمایه (یعنی سرمایه‌ی تجاری، سرمایه‌ی صنعتی و سرمایه‌ی مالی) نمایان می‌شوند.

110. comprehend

111. monstrous births

112. fixed-type

113. self-subsistence

114. determination

مارکس در یکی از اصطلاحاً «طرح‌ها»ی [کار نظری] خویش، چشم‌انداز پیشنهادی‌اش از اقتصاد سیاسی را چنین ترسیم کرد:

«ترتیب و آرایش مصالح می‌باید به‌روشنی بدین‌طریق انجام گیرد: (۱) تعاریف مجرد عام، که ... تاحدی متعلق به همه‌ی شکل‌بندی‌های اجتماعی هستند؛ (۲) مقوله‌هایی که ساختار درونی جامعه‌ی بورژوازی را برمی‌سازند و طبقات اصلی متکی بر آن‌ها هستند: سرمایه، کار مزدی، مالکیت زمین و روابط آن‌ها با یکدیگر، شهر و روستا، سه طبقه‌ی اجتماعی و مبادله‌ی میان آنها، گردش، و نظام (خصوصی) اعتباری؛ (۳) دولت به‌منزله‌ی مظهر و تجلی^{۱۱۵} جامعه‌ی بورژوازی، تحلیل رابطه‌ی آن با خودش. طبقات «غیرمولد»، مالیات‌ها، بدهی‌های ملی، اعتبار عمومی، جمعیت، مستعمرات، مهاجرت؛ (۴) شرایط فراملی تولید، تقسیم کار بین‌المللی، مبادله‌ی بین‌المللی، صادرات و واردات، نرخ مبادله؛ و (۵) بازارهای جهانی و بحران‌ها».

[۷۸].

روشن نیست که مارکس در بندهای (۱) و (۵) دقیقاً چه منظوری داشته است. اما شاید بتوان گفت در بند (۱) چیزی نظیر یک فرمول‌بندی از ماتریالیسم تاریخی^{۱۱۵} مد نظر وی بوده است، و در بند (۵) نیز تاریخ اقتصادی سرمایه‌داری با توجهی ویژه به «بازارهای جهانی و بحران‌ها» را در نظر داشته است. در این صورت، موارد باقی‌مانده عبارتند از: بند (۲) منطق درونی جامعه‌ی بورژوازی؛ بند (۳) امور مالی عمومی^{۱۱۶} و سیاست‌های اقتصاد ملی؛ و (۴) روابط اقتصادی بین‌المللی. اما محتوای کاپیتال - در برآوردی کلی - تنها بند (۲) [یعنی منطق درونی جامعه‌ی بورژوازی] را در بر می‌گیرد و هر بحث نظام‌مند درخصوص بندهای (۳) و (۴) را کنار می‌نهد. پس، این پرسش مطرح می‌شود که آیا یک دیالکتیک خود-شمول سرمایه^{۱۱۷} بدون گنجاندن مصالح بندهای (۳) و (۴) امکان‌پذیر است، یا نه. برخی از مارکسیست‌ها اصرار می‌ورزند که با کنارگذاشتن بندهای (۳) و (۴)، نظریه‌ی اقتصادی مارکس از سه جلد کاپیتال قابل حصول نیست.

با این حال، می‌توان به‌سادگی نشان داد که دیالکتیک ناب سرمایه نمی‌تواند بدون نفی اهمیت خویش، مصالح بندهای (۳) و (۴) را در خود بگنجانند. اگر سرمایه‌داری به‌راستی نظامی است که مناسبات مبادله‌ی کالایی را «درونی می‌سازد»، مناسباتی که در اصل^{۱۱۸} خاستگاهی بیرون از یک جماعت اقتصادی خودکفا^{۱۱۸} داشتند [۷۹]، یک جامعه‌ی سرمایه‌داری تماماً توسعه‌یافته نمی‌تواند میان تجارت بیرونی (خارجی) و تجارت درونی (بومی) تمایزی قایل شود. وگرنه یک جامعه‌ی سرمایه‌داری تماماً توسعه‌یافته به‌ناچار می‌باید دست‌کم شامل دو جماعت اقتصادی باشد که مناسبات تجاری بیرونی هنوز برای هر یک از این دو [جماعت] کاملاً هضم‌وجذب نشده است. اگر این‌گونه باشد، نه هیچ‌یک از این جماعت‌ها و نه اتحاد آن‌ها را می‌توان به‌طور موجهی به‌سان یک جامعه‌ی سرمایه‌داری «تماماً توسعه‌یافته» توصیف کرد. بنابراین، مدعایی از این دست^{۱۱۹} حاوی تناقض است که از یک‌سو بگوییم جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب به‌طور سرمایه‌دارانه [جامعه‌ای] تماماً توسعه‌یافته است؛ و از سوی دیگر بگوییم که در یک جامعه‌ی

115. epitome

116. public finance (مالیه عمومی)

117. self-contained dialectic of capital

118. self-sufficient economy community

سرمایه‌داری ناب تجارت خارجی و تجارت داخلی می‌باید از یکدیگر متمایز گردند. اما اگر در یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب هیچ مرز ملی‌ای وجود نداشته باشد، در این صورت وجود دولت و سیاست‌گذاری مالی دولتی [مالیه‌ی عمومی] نیز منتفی خواهد بود. دولت آشکارا نهادی است که نسبت به سرمایه بیگانه است. تمامی مقصود دیالکتیک سرمایه دقیقاً نشان‌دهنده آن است که سرمایه به تنهایی می‌تواند جامعه‌ی تاریخی را برپا سازد، بدون وابستگی به اصول غیرخودی یا بیگانه [از خویش]. بنابراین، این نتیجه حاصل می‌شود که دیالکتیک سرمایه نمی‌تواند به یک سنتز منطقی خود-شمول دست یابد، بی‌آنکه سیاست‌گذاری مالی دولتی و سیاست‌های اقتصادی (۳)، و نیز تجارت خارجی متمایز با تجارت داخلی (۴) را [از دایره‌ی ملاحظات خویش] کنار بگذارد.

البته این امر بدین معنا نیست که یک کشور سرمایه‌داری بدون تجارت خارجی و سیاست‌گذاری مالی دولتی هرگز وجود خارجی داشته است. وجود بدیهی این متعلقات [تاریخی] به‌سادگی این پیش‌فرض ما را تأیید می‌کند که در واقع یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب فی‌نفسه هرگز در تاریخ محقق نشده است و اینکه سرمایه‌داری در سطح تاریخ همواره بخشی از حیات اقتصادی واقعی را غیرکالایی شده باقی می‌گذارد. وقتی این بخش [غیرکالایی] کمینه باشد، سیاست‌های بازار آزاد (لسه فر) و دولت حداقلی کم‌خرج^{۱۱۹} موجب می‌شوند که [مقوله‌های] دولت و مرز ملی تقریباً ناچیز و کم‌اهمیت گردند [۸۰]. اما اگر این بخش غیرکالایی، بخشی اساسی (substantial) از حیات اقتصادی واقعی باشد، سیاست‌های فعال‌تر اقتصادی به‌منظور تدارک زمینه‌ی مناسب فراخوانده می‌شوند، تا شرایط بیرونی را برای حرکت خود-پیش‌ران^{۱۲۰} اقتصاد کالایی یکپارچه سازند؛ اجرای چنین سیاست‌هایی آشکارا نیازمند وجود یک دولت-ملت است. بنابراین، اصلاً جای شگفتی نیست که سه نوع مجزا از سیاست‌های اقتصادی دولت سرمایه‌دارانه‌ی پیشگام در دوره‌های مرکانتلیستی، لیبرالی، و امپریالیستی، - به روشنی تمام- سه مرحله‌ی سرمایه‌داری را در توسعه‌ی تاریخی-جهانی‌اش سرشت‌نمایی می‌کنند. پس، اگر به دلایل فناورانه، حیات اقتصادی واقعی نتواند تماماً در اقتصاد کالایی گنجانده شود، سرمایه‌داری نیازمند دولت‌هایی است تا بتواند سیاست‌های اقتصادی‌ای را پی بگیرد که به‌موجب آنها کارآیی بیشینه‌ی اداره‌ی اقتصاد-کالایی جامعه تضمین گردد. روش استفاده‌ی سرمایه‌داری از دولت بورژوازی، به‌سان نهادی بیگانه با سرمایه [۸۱]، و روشی که سرمایه‌داری شرایط بیرونی را برای بهترین عمل‌کرد اقتصاد کالایی برپا می‌دارد و تقویت می‌کند را می‌توان «مکر سرمایه^{۱۲۱}» نامید؛ با محدودسازی عبارت معروف «مکر خرد^{۱۲۲}» در فلسفه‌ی تاریخ هگل.

۳.۳ شناخت جامعه

با اینکه در هر مرحله از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه، بخشی از حیات اقتصادی همواره کالایی نشده باقی می‌ماند، این امر تاجایی که نیروی کار همچنان به‌سان کالا در دسترس باشد، مسلماً فرادستی سرمایه را کاهش نمی‌دهد. شکل

119. cheap government

120. self-propelled

121. cunning of capital

122. cunning of reason

مسلط سرمایه در هر مرحله، هسته‌ی اقتصاد واقعی جامعه را کنترل می‌کند، که به لحاظ تاریخی توسط یک فناوری خاص سرشت‌نمایی می‌شود و سیاست‌های اقتصادی دولت را شکل می‌دهد، طوری که بازدهی بیشینه برای تولید کالایی سرمایه‌دارانه تضمین گردد. دولت ملی‌ای که این سیاست‌ها به‌میانجی آن در رایج‌ترین شیوه‌ی خویش پی گرفته می‌شوند و لذا به‌میانجی آن سازمان سرمایه‌دارانه‌ی تولید به موفق‌ترین وجه عمل می‌کند، کانون سرمایه‌داری را در توسعه‌ی جهانی-تاریخی‌اش برمی‌سازد. مفهوم مرحله، در بیانی تقریبی، به نمود اقتصادی کشور کانونی^{۱۲۳} [سرمایه‌داری] مربوط می‌شود، جنبه‌ای که اگر به کشورهای دیگر منتقل شود^{۱۲۴} تغییرنیافته (دست‌نخورده) می‌ماند. کشور کانونی و روابط اقتصادی بین‌المللی احاطه‌کننده‌ی آن به سنجی شکل می‌دهند که مختص مرحله‌ی [معینی از] توسعه‌ی سرمایه‌دارانه است.

اما در محیط پیرامونی مدار سرمایه‌دارانه ممکن است کشورها یا مناطقی وجود داشته باشند که در آن‌ها کالایی‌سازی نیروی کار تضمین نمی‌گردد. این نواحی را نمی‌توان به‌عنوان سرمایه‌داری توصیف کرد، اگرچه آن‌ها در واقع روابط تجاری فعالی را با کانون سرمایه‌داری حفظ می‌کنند. توسعه‌ی اقتصادی عموماً گرایش بدان دارد که حتی در این مناطق نیز سرمایه‌داری را مستقر سازد، مگر آنکه با سد نیروهای فرا-اقتصادی‌ای مواجه گردد که در بیرون یا درون این جوامع عمل می‌کنند [۸۲]. از این لحاظ، گاهی چنین استدلال می‌شود که هستی سرمایه‌داری به مناطق غیرسرمایه‌داری پیرامونی آن بستگی دارد [۸۳]. این تز پرسش‌برانگیز، که نخستین بار از سوی رزا لوگزامبورگ مطرح گردید، ترتیب عوامل را به‌طور معکوس می‌چیند^{۱۲۵}. اگرچه به لحاظ منطقی، تاجایی که نیروی کار کالایی شده باشد، سرمایه‌داری مستقل و متکی بر خود است، و همواره با عناصر بیگانه [و بیرون از خویش] مدارا می‌کند، اما همزمان گرایش بدان دارد که در صورت لزوم این عوامل را در [سازوکارهای منطق] خویش ادغام نماید. سرمایه برای خویش شکل لازم مالکیت زمین، دولت، مناطق پیرامونی و غیره را خلق می‌کند، طوری که آن‌ها را «باب طبع» شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه درآورد [۸۴].

اگر بخش غیرسرمایه‌دارانه‌ی حیات اقتصادی برقرار بماند، خواه در کشور کانونی، و خواه در مقیاسی بزرگ‌تر در کشورهای پیرامونی، این بخش از حیات اقتصادی به‌میل خود تن به شی‌شدگی نمی‌دهد. بنابراین، تاریخ اقتصادی به‌طور ابژکتیو مناسبات اجتماعی-اقتصادی موجود در آن مناطق را توصیف می‌کند، مگر آنکه آن‌ها در پرتو مناسبات مربوطه در بخش شی‌شده‌ی اقتصاد جهانی مورد مطالعه قرار گیرند. برای مثال، در دوره‌ی پسا-لیبرالی، کشاورزی دهقانی پیش‌سرمایه‌دارانه حتی با توسعه‌ی سرمایه‌داری ضرورتاً فرو نمی‌پاشد، طوری که در این دوره دهقانان یک طبقه‌ی اجتماعی مهم را تشکیل می‌دهند که جایگاه اقتصادی آنان مستقیماً توسط قوانین سرمایه‌داری قابل توضیح نیست. اگر تاریخ اقتصادی صرفاً داده‌های تجربی-انضمامی مربوط به شرایط زیستی دهقانان را گردآوری کند و بر اساس داورهای ارزشی دل‌بخواه برخی نتیجه‌گیری‌ها را بر آنها تحمیل نماید، به‌سختی بتوان آن را یک فعالیت

123. centre-state (یا کشور مرکز)

۱۲۴. اصل: اگر در خاک دیگر کشورها کاشته شود. /م.

۱۲۵. اصل: اسب را پشت ارابه می‌بندد. /م.

علمی تلقی کرد. تاریخی اقتصادی برای اینکه ابژکتیو باشد می‌باید نشان دهد که چگونه کشاورزی دهقانی از کشاورزی سرمایه‌دارانه تمایز می‌یابد [۸۵] و توضیح دهد که این تفاوت تا چه حد می‌تواند ناشی از شیوهی عمل کرد^{۱۲۶} شکل مسلط سرمایه (که مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را سرشت‌نمایی می‌کند) باشد، و تا چه حد می‌توان این تفاوت را به عوامل خالص جغرافیایی، سنتی و سایر عوامل تصادفی-پیشامدی نسبت داد. به‌طور مشابه، مسالهی مستعمرات در دوره‌ی امپریالیستی را نمی‌توان به‌طور ابژکتیو مورد مطالعه قرار داد، مگر اینکه آن‌ها را در پیوند با کشور مادر^{۱۲۷}، بازار جهانی، و شیوه‌ی انباشت سرمایه‌ی مالی بررسی کرد، یعنی در پیوند با عواملی که توسعه‌ی تاریخی-جهانی سرمایه‌داری در مرحله‌ی امپریالیستی‌اش را سرشت‌نمایی می‌کنند.

همین ملاحظات در مطالعه‌ی حیات اقتصادی پیشاسرمایه‌دارانه، که قادر نیست به‌طور عینی و در شکلی شی‌شده خودش را عرضه کند، کاربرد می‌یابد. اما تاریخ‌نگاران اقتصادی تنها در صورتی می‌توانند به مناسبات تولیدی جوامع پیشاسرمایه‌داری نقی بززند که به شناخت مناسبات تولیدی شی‌شده‌ای که تحت نظام سرمایه‌داری شکل می‌گیرند مجهز باشند. بنابراین، اونی چنین نتیجه می‌گیرد که ماتریالیسم تاریخی نمی‌تواند در مجموع (*in toto*) مستقیماً تأیید گردد. برای مثال، ادعای گزافی است که بگوییم زیرساخت اقتصادی رومانی ایدئولوژیکی هر جامعه‌ای را تعیین می‌کند، مگر آنکه در آن جامعه همانند جامعه‌ی سرمایه‌داری چیزی به‌عنوان زیرساخت از رومنا قابل تفکیک باشد. پنداشت معقولی نیست که بگوییم مناسبات تولید همواره وابسته به سطح توسعه‌ی نیروهای مولد هستند، مگر بعد از مرحله‌ای که معلوم گردد تبدیل نیروی کار به کالا (که سرمایه‌داری بر پایه‌ی آن استوار است) نیازمند سطح معینی از فناوری تولیدی (مولد) است. همچنین این داعیه بی‌معناست که یک جامعه‌ی طبقاتی می‌باید توسط شیوه‌ی خاصی از تصاحب کار اضافی سرشت‌نمایی شود، مگر آنکه نخست روش سرمایه‌دارانه‌ی تصاحب کار اضافی در شکل ارزش اضافه صریحاً نشان داده شود.

به‌بیان دیگر، ماتریالیسم تاریخی فرضیه‌ای بنیادی در مطالعه‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری از منظر مناسبات اجتماعی ابژکتیوی است که نخستین‌بار در جامعه‌ی سرمایه‌داری نمایان می‌شوند. ماتریالیسم تاریخی به‌سان یک فرضیه^{۱۲۸} بر پایه‌ی علم اقتصاد سیاسی استوار است، نه برعکس. روش دیگری برای بیان این مطلب آن است که [بنا و تدوین] علم اجتماعی، مقدم بر تجربه‌ی تاریخی سرمایه‌داری ناممکن است. اما حتی تحت نظام سرمایه‌داری هم مناسبات اجتماعی ابژکتیوی که این نظام را برمی‌سازند، مستقیماً پدیدار نمی‌شوند؛ بلکه همواره به‌مانند یک سنخ تاریخی پدیدار می‌شوند که توسط دولت میانجی‌گری می‌شود، دولتی که به‌مثابه‌ی عامل اجرای سیاست‌های اقتصادی پیوندی حیاتی را میان زیرساخت و رومنا جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل می‌دهد. مناسبات میان اقتصاد سیاسی و سایر علوم اجتماعی می‌باید در پیوند با همین پس‌زمینه درک گردند. دولت از طریق فرآیندهای سیاسی قوانینی را تصویب و تحمیل و اجرا می‌کند که حیات اجتماعی-فرهنگی انسان‌ها را سازمان‌دهی می‌کنند؛ اما دولت سرمایه‌داری نهادی است که قوانین درونی سرمایه‌داری را به [مرحله‌ی] کنش قابل‌مشاهده در می‌آورد [۸۶]. بر

126. modus operandi

127. mother country

128. hypothesis

همین اساس، علم سیاسی، دانش حقوق و جامعه‌شناسی به‌منزله‌ی مطالعاتی در جنبه‌های متفاوت دولت سرمایه‌داری پرورش و توسعه می‌یابند، درحالی‌که بنیاد همه‌ی آن‌ها توسط اقتصاد سیاسی تعیین می‌شود. بنابراین، همه‌ی علوم اجتماعی را می‌توان در مطالعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ادغام کرد. [شکل‌گیری و پویایی] سایر علوم، حتی در جنبه‌های غیراقتصادی‌شان، را تنها در پرتو دانش یکپارچه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌توان به‌طور علمی توضیح داد [۸۷].

در رابطه با جامعه‌ی سرمایه‌داری، که در آن روابط انسانی تن به شی‌شدگی می‌دهند، علم اجتماعی می‌تواند نظامی یکپارچه را شکل ببخشد، به‌جای اینکه مجموعه‌ای از آموزه‌های گسسته و عملی [پراتیکی] باشد، چراکه اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری واجد قوانینی ابژکتیو است. مطالعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری نیازمند آن است که اقتصاد سیاسی رهیافت سه‌سطحی زیر را اتخاذ نماید: (۱) نظریه‌ی یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب؛ (۲) خصلت‌بندی سه مرحله‌ی توسعه‌یابنده^{۱۲۹} [در پویایی سرمایه‌داری] به‌منزله‌ی سنخ‌ها (types)؛ و (۳) پژوهش‌های تجربی در تاریخ اقتصادی. در این رهیافت، «نظریه»، «سیاست‌گذاری»، و «تاریخ» (که به‌طور متعارف اقتصاد سیاسی در قالب آن‌ها به سه شاخه تقسیم می‌شود)، به‌طور نظام‌مند پیوند می‌یابند، به‌جای اینکه صرفاً به‌موازات هم مطالعه شوند. اما اقتصاد سیاسی به‌تنهایی [و قایم‌به‌ذات] فقط در نظریه‌ی ناب جای می‌گیرد؛ سیاست‌های اقتصادی مختص مرحله^{۱۳۰} را نمی‌توان بدون در نظر گرفتن نهادهای اقتصادی مشخصی مثل نظام مالی، تجارت خارجی، سیاست‌گذاری مالی دولتی، و غیره که مستقیماً حاوی ملاحظات سیاسی، حقوقی و جامعه‌شناختی هستند مورد مطالعه قرار داد. این واقعیت که این نهادهای اقتصادی انضمامی به سنخ‌های متفاوتی در سه مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه شکل می‌دهند، مؤید این برداشت است که فرآیندهای سیاسی، حقوقی و جامعه‌شناختی‌ای که در آن نهادهای اقتصادی بازتاب می‌یابند همچنین وابسته و مختص مرحله (stage-typical) هستند. در نتیجه، چنین برمی‌آید که علم سیاسی، دانش حقوقی و جامعه‌شناسی سرمایه‌داری در صورتی که سه مرحله‌ی توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را نادیده بگیرند، پیوند خود را با اقتصاد سیاسی از دست می‌دهند و به‌زودی درون یک دکترین ایدئولوژیک بناشده بر پایه‌ی تعمیم‌های توخالی تباهی می‌یابند، یا به سطح مجموعه‌ای از قواعد عملی تسهیل‌گر^{۱۳۱} که صرفاً درباره‌ی موارد تجربی معین در سرمایه‌داری کاربست می‌یابند، تنزل می‌یابند.

اما دانش نظام‌مند درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، که همچنین بر فهم جوامع دیگر روشنی می‌اندازد، موعظه^{۱۳۲} نمی‌کند [۸۸]. این دانش از آن رو نظام‌مند است که «خاکستری» است؛ علم اجتماعی بدین دلیل داعیه‌ی شناخت ابژکتیو دارد که با سرمایه‌داری، «پیشاتاریخ جامعه‌ی بشری» به‌پایان می‌رسد [۸۹]. بنابراین، نمی‌توان گفت که علم اجتماعی علمی تجربی، در همان معنای تجربی‌بودن علم طبیعی، است؛ علم اجتماعی فرضیه‌های آزمون‌پذیر عرضه نمی‌کند. در عوض، علم اجتماعی می‌باید تاریخی-تجربی نامیده شود، زیرا «تجربه‌گرایی» آن تنها به‌معنای پذیرش

129. developmental stages

130. stage-characteristic economic policies

131. rules of thumb

132. predication

بی‌چون‌و‌چرای تجربه‌ی تاریخ از جانب آن است (برای مثال، هیچ‌کس نمی‌تواند سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی یک تجربه‌ی تاریخی را انکار کند). در نتیجه، روش علم اجتماعی ضرورتاً از روش علم طبیعی، که قوانین درونی *کل* طبیعت را آشکار نمی‌سازد، تمایز می‌یابد. از آنجاکه طبیعت نمی‌تواند به‌تمامی به شناخت درآید، علم طبیعی برپایه‌ی شناخت جزئی و ناتمام خود از طبیعت فقط به ما می‌آموزد که چگونه پیش‌بینی کنیم و چگونه خود را با نیروهای کور طبیعت وفق دهیم. تاکنون پرسش از باز شکل‌بخشی به طبیعت یا خلق یک نظم طبیعی نوین هرگز حتی مطرح نشده‌اند. اما درحالی‌که وفق‌یابی با طبیعت به‌لحاظ ایدئولوژیک خنثی است، هم‌نوایی با نظم اجتماعی موجود نمی‌تواند [به‌لحاظ ایدئولوژیک] خنثی باشد [۹۰]. فراخوان پوپر به «مهندسی اجتماعی تدریجی»^{۱۳۳} [۹۱]، به‌جای رفرم اجتماعی کلان و یک‌باره، تنها به پذیرش غیرمستقیم هم‌نوایی ارتجاعی می‌انجامد، که پوپر البته آن را توسط جزم بحث‌برانگیز تقلیل‌گرایی توجیه می‌نماید. بنابراین، جای شگفتی است که حتی فیلسوف روشن‌اندیشی چون کولتی که در غلبه بر این کژراهی تقلیل‌گرایانه عاجز می‌ماند، در مقابل «ایده‌آلیسم معنویت‌گرا»^{۱۳۴} یی که امروزه بر فلسفه‌ی اروپای قاره‌ای چیره شده است، به سوی گزینش «نتو-پوزیتیویسم» پوپری کشیده می‌شود. کولتی آشکارا از بدیل سومی که اونو پیش می‌نهد، بی‌خبر است [۹۲].

اما بدون این بدیل سوم، که ماتریالیسم تاریخی را بر شالوده‌ی علم اقتصاد سیاسی بنا می‌نهد، اهمیت سوسیالیسم درک نخواهد شد. بر مبنای گفته‌ی انگلس، سوسیالیسم «صعود انسان از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی است». توضیح وی در این خصوص به‌شرح زیر است:

«سازمان اجتماعی خود بشر، که تاکنون همچون ضرورتی تحمیل‌شده از سوی طبیعت و تاریخ وی را به‌چالش طلبیده است، اینک به پیامدی از کنش آزادانه‌ی خود وی بدل می‌شود. نیروهای عینی خارجی‌ای که تا پیش از این، تاریخ را هدایت می‌کردند به زیر کنترل خود او درمی‌آیند. فقط از این زمان است که علت‌های اجتماعی به‌جنبش درآمده توسط وی، به‌طور عمد و هر دم فزاینده‌ای، نتایجی را در پی می‌آورند که مورد نظر او بوده‌اند» [۹۳].

اگرچه [در گفتاورد فوق] خطوط کلی به‌درستی ترسیم شده‌اند، اما توضیح انگلس حاوی پاره‌ای از ابهامات است. برای مثال، منظور انگلس از جمله‌ی «نیروهای عینی خارجی»^{۱۳۵} ای که تا پیش از این، تاریخ را هدایت می‌کردند، روشن نیست؛ همچنین، گفتن اینکه سرمایه‌داری صرفاً «به‌مثابه‌ی ضرورتی تحمیل‌شده توسط طبیعت و تاریخ» است، گزاره‌ی بسیار مبهمی را پیش می‌نهد. بنابراین، معنای گزاره‌ی «انسان خودش تاریخ خویش را می‌سازد» ناروشن می‌ماند. اشتباه خواهد بود اگر تصدیق نکنیم که سرمایه‌داری نیز یک آزادی مهم را به انجام رسانده است؛ سرمایه‌داری حیات اقتصادی واقعی را از اجبارهای فرا-اقتصادی رها ساخته است. در واقع، نا-آزادی^{۱۳۶} ای که سرمایه‌داری همچنان حفظ کرده، ضرورت یا اجبار اداره‌ی حیات اقتصادی واقعی جامعه تحت اصول اقتصاد کالایی

133. piecemeal social engineering

134. spiritual idealism

135. extraneous objective forces

136. non-freedom

است [۹۴]. به این دلیل است که هر «مهندسی اجتماعی تدریجی» یا «دستورالعمل سیاست‌گذارانه» تحت نظام سرمایه‌داری تنها همچون کاتالیزور یا شتاب‌دهنده‌ای برای مکر سرمایه عمل خواهد کرد. انسان تحت نظام سرمایه‌داری آزاد نیست، چون نمی‌تواند علیه قوانین پوشش‌درونی^{۱۳۷} آن عمل کند؛ انسان تاجایی که در «قلمرو ضرورت» سرمایه‌دارانه سکونت دارد، ناچار می‌گردد به سلطه و چیرگی سرمایه تن بسپارد و خود را با آن وفق دهد.

با این نتیجه‌گیری قطعی و فسخ‌ناشدنی، اقتصاد سیاسی به سوی بدیل‌های ناگفته اشارت می‌دهد: «قلمرو آزادی» سوسیالیستی، که در آن انسان آزاد است تا حیات اقتصادی واقعی‌اش را به شیوه‌ای نامقید به ضرورت اقتصادی اداره کند. اما اقتصاد سیاسی تنها پرسش سوسیالیسم را طرح می‌کند، بی‌آنکه پاسخی برای آن عرضه کند [۹۵]. اگرچه سرمایه‌داری از طریق بازتبدیل نیروی کار به غیرکالا^{۱۳۸} قابل لغو و براندازی است، این امر به‌خودی خود (*ipso facto*) سوسیالیسم درمعنای درست کلام را تضمین نمی‌کند، زیرا نیروی کار کالایی نشده می‌تواند همچنان تحت اجبار نیروهای فرا-اقتصادی قرار گیرد. به‌منظور اینکه بشر قادر گردد حیات اقتصادی‌اش را به‌طور آزادانه اداره کند، می‌باید یک سازمان سیاسی از جانب عموم مردم شکل گیرد [۹۶]، سازمانی که بتواند هدف جامعه به‌سان «اراده‌ی عمومی» و نه «مجموع خواست‌های همگان»^{۱۳۹} را تصریح و دنبال کند. همین مساله است که نیازمند خرد حقیقی آدمی است. حتی در نظام سوسیالیستی هم حیات اقتصادی‌ای که بنیاد مادی یا زیرساخت جامعه را برمی‌سازد، ناپدید نمی‌شود؛ بلکه اینک روبناست که می‌باید نحوه‌ی عملکرد زیرساخت (زیربنا) را هدایت کند. حیات اقتصادی تحت سوسیالیسم باید چنان طراحی و اجرا گردد که روبنای خاصی از انتخاب آزادانه‌ی بشری را حفظ نموده و توسعه بخشد. این امر مستلزم یک «واژگون‌سازی» در ماتریالیسم تاریخی است؛ چون انسان فقط و فقط زمانی «خودش تاریخ خویش را خواهد ساخت» که زیرساخت جامعه تحت کنترل وی قرار گیرد. پس، در ساختن و برپایی سوسیالیسم برنامه‌ریزی اقتصادی می‌باید به یک ملازم تکنیکی در خدمت مراجع سیاسی و اداری فروکاسته شود؛ کسانی که به‌طور دموکراتیک برگزیده شده‌اند و کارکرد آن‌ها این است که حیات اجتماعی خلاقانه را مستقیماً ارتقا بخشند و اداره‌ی اقتصاد به‌گونه‌ای سازگار با چنین هدفی را تضمین نمایند.

* * *

137 . inner laws of motion

138 . non-commodity

۱۳۹ در اینجا مؤلف به تمایزگذاری معروف ژان ژاک روسو میان «اراده‌ی کلی» مردم (*volonté générale*) و جمع‌جبری خواسته‌های افراد جامعه یا «اراده‌ی همگان» (*volonté de tous*) اشاره می‌کند. / م.

یادداشت‌ها و ارجاعات:

[۱] اونو در کتاب «اصول اقتصادی سیاسی» صرفاً دیدگاه‌های یک مارکسیست ژاپنی را بیان نمی‌کند، بلکه مشارکتی ایجابی در دانش ابژکتیو جامعه انجام می‌دهد. هدف این مقاله آن است که مشخص سازد منظور از دانش ابژکتیو جامعه دقیقاً چه چیزی است، و نیز نشان دهد که اونو چگونه به چنین چیزی دست یافت.

[۲] «رازآمیزی‌ای که دیالکتیک در دستان هگل از آن رنج می‌برد به‌هیچ‌رو مانع از آن نیست که هگل نخستین کسی باشد که شکل عام عملکرد دیالکتیک را به‌شیوه‌ای جامع و آگاهانه عرضه می‌کند. دیالکتیک نزد هگل بر روی سر خود ایستاده است؛ برای کشف هسته‌ی عقلانی درون این پوسته‌ی رازآمیز باید روی پاهایش بازگردانده شود». (مارکس، پی‌گفتار بر ویراست دوم کاپیتال، برگرفته از نسخه‌ی انگلیسی انتشارات پروگرس، مسکو، ۱۹۶۳، ص. ۲۰)

[3] Bochenski, I. M., *Contemporary European Philosophy*, translated from German by D. Nicholl and K. Aschenbrenner (University of California Press, 1965), pp. 12-14.

[4] Lenin, V. I., *Materialism and Empiro-Criticism* (Moscow: Progress Publishers, 1964), p. 240.

[5] Ayer, A. J. (ed.), *Logical Positivism* (New York: The Free Press, 1959).

[6] Ayer, A. J., *Language, Truth and Logic* (Harmondsworth: Pelican Books, Penguin Books Ltd., 1971).

[۷] پوپر البته کل پرسش از «معناداری»^{۱۴۰} را نفی می‌کند؛ پس این درست مخالف قصد وی برای کار بست ابطال‌پذیری^{۱۴۱} به‌سان معیار معناداری است. اما خود پوپر توضیح می‌دهد که «موضع من مکرراً همچون طرحی برای ابطال‌پذیری یا رد‌پذیری^{۱۴۲} به‌منزله‌ی معیار معنا (meaning) (به‌جای معیار مرزگذاری^{۱۴۳}) توصیف شده است. ... حتی کارناپ ... خود را مجبور می‌بیند موضع مرا همچون پیشنهادی برای حذف گزاره‌های متافیزیکی از این یا آن زبان تفسیر کند» (*). این امر بیانگر آن است که برخی از پوزیتیویست‌های منطقی بر این باور بودند که می‌توانند نوآوری پوپر را برای مقاصد خویش تصاحب کنند.

* Popper, K. R., *Conjectures and Refutations* (Harper Torchbooks, Harper & Row Publishers, 1968), p. 253.

[برگردان فارسی این کتاب: «حدس‌ها و ابطال‌ها»، ترجمه‌ی احمد آرام، ۱۳۶۳ م.]

[۸] علم برای مثال مسلماً می‌داند که آب در دمای ۹۵ درجه نمی‌جوشد، زیرا گزاره‌ای درباره‌ی چنین اثری به‌طور قاطع ابطال شده است. اما این داده‌ی تجربی که آب به‌واقع در دمای ۱۰۰ درجه بخار می‌شود، مسلم و قطعی نیست، زیرا [این گزاره] هنوز ممکن است در آینده ابطال گردد.

[9] Hempel, C. G., *Philosophy of Natural Science* (Englewood-Cliffs: Prentice-Hall, Inc., 1966), pp. 72-5.

[10] Bridgeman, P. W., *The Logic of Modern Physics* (New York: The Macmillan Company, 1961).

140. meaningfulness

141. falsifiability

142. refutability

143. demarcation

[11] Hempel, C. G., *Philosophy of Natural Science* (Englewood-Cliffs: Prentice-Hall, Inc., 1966), pp. 88 ff. Hempel, C. G., *Fundamentals of Concept Formation in Empirical Science* (The University of Chicago Press, 1952), p. 34.

[12] Samuelson, P. A., *Foundations of Economic Analysis*, with a new Introduction (Atheneum, 1965), p. 4.

[۱۳] بنا به دیدگاه میلتون فریدمن (*Essays in Positive Economics*, 1953)، نظریه‌ی اقتصادی از یک سو شامل «شیوه‌های نظام‌مند و سازمان‌یافته‌ی استدلال است» و از سوی دیگر «مجموعه‌ای از فرضیه‌های اساسی مدون شده به منظور تجرید ویژگی‌های اصلی یک واقعیت پیچیده است». در بیان همپل (Hempel) این‌ها به «اصول درونی» و «اصول متصل‌کننده»ی نظریه مربوط می‌شود. برای مثال، مفهوم «کالا» نزد فریدمن به سان یک «کارتُن تحلیلی»^{۱۴۴} یا یک «برچسب» است، اما «نه واژه‌ای برای یک موجودیت فیزیکی و تکنیکی که می‌باید یک بار برای همه و مستقل از مساله‌ی پیش رو تعریف گردد». همان‌طور که مارشال نوشته است، «این پرسش که خطوط تمایز میان کالاها کجا باید ترسیم گردد می‌باید بر اساس تسهیل یک مساله‌ی خاص سامان بیابد (همان). پس ممکن است چای سیاه و چای سبز، یا همچون دو کالای متمایز نگریسته شوند، و یا در قالب یک کالای واحد یعنی «چای» ترکیب شوند، بسته به آنکه مقصود تحلیل چه باشد. البته گزاره‌ی مورد نظر نمی‌تواند همان گویانه و یا به لحاظ تجربی^{۱۴۵} آزمون‌ناپذیر باشد.

[14] Popper, K. R., *The Logic of Scientific Discovery*, the translation of *Logik der Forschung* (New York and Evanston: Harper and Row Publishers, 1968), p. 37, italics original.

[15] Popper, K. R., *The Logic of Scientific Discovery*, p. 38.

[برگردان فارسی این کتاب: «منطق اکتشافات علمی»، ترجمه‌ی احمد آرام، ۱۳۷۰ م.]

[16] Ibid.

[17] Popper, K. R., *The Logic of Scientific Discovery*, pp. 44-5.

[18] Feyerabend, P., *Against Method, Outline of an Anarchist Theory of Science Knowledge* (NLB, 1976).

[۱۹] «هرآنچه بدان بنگریم، و هر مثالی که مورد ملاحظه قرار بدهیم، می‌بینیم که اصول عقل‌گرایی انتقادی و (به‌طور واضح) اصول تجربه‌گرایی^{۱۴۶} توضیح‌ناپسنده‌ای درباره‌ی پویش گذشته‌ی علم به‌دست می‌دهند و ناتوان از آن‌اند که در آینده سد راه علم شوند. آن‌ها از آن رو توضیح‌ناپسنده‌ای از علم به‌دست می‌دهند که علم «شلخته‌تر» و «عقلانی‌تر» از تصویر روش‌شناسانه‌ی آن است. و آن‌ها از آن رو قادر نیستند سد راه علم شوند که هر تلاشی برای «عقلانی‌تر» و دقیق‌تر ساختن علم مستلزم نابودسازی آن است. ... بنابراین، تفاوت میان علم و روش‌شناسی که یک داده‌ی تاریخی بسیار بدیهی است، ضعف دومی را نشان می‌دهد و شاید [توامان] ضعف «قوانین خرد» را نیز نشان می‌دهد. چراکه آنچه به‌هنگام مقایسه با این قوانین، به‌سان «شلختگی»، «آشفستگی» یا «فرصت‌طلبی» به‌نظر می‌رسد، کارکرد بسیار مهمی در توسعه‌ی نظریه‌هایی دارد که ما امروزه آن‌ها را همچون بخش‌های اساسی دانش طبیعت تلقی می‌کنیم. این «انحرافات»، و این «خطاها» **پیش‌شرط‌های پیشروی** هستند. آن‌ها امکان تداوم و بقای دانش در دنیای پیچیده و سرسختی که در آن به‌سر می‌بریم را فراهم می‌سازند؛ آن‌ها به ما امکان می‌دهند تا عملیت‌های^{۱۴۵} شاد و آزادی‌بمانیم. بدون **آشفستگی، دانشی** در میان نخواهد بود». برگرفته از:

* Feyerabend, P., *Against Method, Outline of an Anarchist Theory of Science Knowledge* (NLB, 1976).

«او [یعنی یک آنارشیست معرفت‌شناس] همانند یک دادائیسست، که بیش از هر شباهتی به یک آنارشیست سیاسی بدان

144. analytical filling box

145. agents

شبهات دارد، نه تنها طرح و برنامه‌ای ندارد، بلکه مخالف همه‌ی برنامه‌هاست. ...» (همان، ص. ۱۸۹).

[۲۰] فایرآبند در فصل ۱۷ کتاب‌اش، به مقوله‌ی «سنجش‌ناپذیری»^{۱۴۶} [نظریه‌ها] می‌پردازد، که از نظر وی «به دسته‌بندی‌های ناپیدا وابسته است». این «پدیده» که [از دید فایرآبند] «خواننده می‌باید به‌واسطه‌ی مواجهه با تنوع وسیعی از نمونه‌ها به سمت آن رهنمون شده باشد» (ص. ۲۲۵)، اجازه نمی‌دهد تا بتوان «تعریف صریحی» به‌دست داد. چون این نوع پرسش «می‌بایست آماج پژوهش قرار گیرد، و نمی‌تواند به‌واسطه‌ی دستور روش‌شناسانه سامان یابد». فایرآبند با وانهادن همه‌ی طرح‌های معرفت‌شناختی چیزی به جز پژوهش روان‌شناختی را برای ارجاع به مساله‌ی شناخت بر جای نمی‌گذارد. شایان ذکر است که پوپر (در کتاب «دانش عینی، ...»*) مساله‌ی استقرای هیوم^{۱۴۷} را به «یک مساله‌ی منطقی (H_L) و یک مساله‌ی روان‌شناختی (H_p)» فروکاسته است. از آنجا که فایرآبند سوبه‌ی منطقی روش هیومی را کنار می‌گذارد، تنها سوبه‌ی روان‌شناختی آن برای واریسی باقی می‌ماند.

* Popper, K. R., *Objective Knowledge, An Evolutionary Approach* (Oxford: Clarendon Press, 1975), pp. 3-4.

[۲۱] نگاه کنید به کتاب برتراند راسل (*); فراز مربوط به این بحث از کتاب راسل را پوپر در صفحه‌ی پنجم «دانش عینی ...» نقل می‌کند. راسل از تصادمی میان تجربه‌گرایی و عقل‌گرایی سخن می‌گوید که وقتی بروز می‌یابد که نتوان باورهای متکی بر مشاهدات مکرر را به‌طور منطقی مورد تحقیق قرار داد. از سوی دیگر، پوپر چنین ادعا می‌کند که دانش حدس‌وگمانی^{۱۴۸} و تخمین سعی‌وخطایی نسبت به حقیقت، که در این نوع دانش مستتر است، به‌طور انتقادی عقلانی^{۱۴۹} است. اما پوپر آشکارا قادر نیست این موضوع را از طریق طرح مجدد مساله‌ی منطقی هیوم و «انتقال ذهنی»^{۱۵۰} آن به مساله‌ی روان‌شناختی باورها حل‌وفصل نماید. «تفاوت ذهنی بین سلامت عقل (sanity) و عقل‌پریشی (insanity)» صرفاً به موضوع «ترجیح عمل‌گرایانه» فروکاسته می‌شود (نگاه کنید به اثر پوپر: «دانش عینی ...»، صص. ۲۱-۲۲). چنین گفته می‌شود که بنابه تعریف، یعنی به‌دستور منطق‌دانان، دانشمندان عاقل‌تر (sensible) از افراد دیوانه هستند.

* Russell, Bertrand, *History of Western Philosophy* (George Allen & Unwin Ltd., 1971), pp. 645-47.

[22] Popper, K. R., *Objective Knowledge, An Evolutionary Approach* (Oxford: Clarendon, 1975), pp. 3-4.

[۲۳] برخی از نمونه‌های شاخص گفتمان‌های غیرقطعی (inconclusive) درباره‌ی تقلیل‌گرایی عبارتند از:

Hempel, C. G., *Philosophy of Natural Science* (Englewood-Cliffs, 1966), pp. 101 ff.;

Hempel, C. G., *Aspects of Scientific Explanation and Other Essays in the Philosophy of Science* (The Free Press, 1965), pp. 439 ff.;

Nagel, E., *The Structure of Science, Problems in the Logic of the Scientific Explanation* (Harcourt, Brace and World Inc., 1961), pp. 336 ff.

با این حال، این پنداشت که مارکسیست‌ها عموماً برکنار از این جزم‌انگاری هستند، خطای بزرگی خواهد بود. برعکس، به‌نظر می‌رسد که برخی از نویسندگان برجسته‌ی مارکسیست نظیر انگلس، لنین، مائو و غیره، و حتی در برخی موارد خود مارکس نیز یک تقلیل‌گرایی ضمنی را پیش‌انگاشت خویش دارند. پس، بنا به نظر لوچیو کولتی: «یک موضع دومی وجود دارد که بر ناهمگنی علوم طبیعی و علوم اجتماعی تأکید می‌ورزد. خطر این بدیل آن است که در این‌صورت علوم اجتماعی بدان‌سو گرایش می‌یابند که در مقایسه با علوم طبیعی، به شکل کیفیتاً مجزایی از دانش بدل شوند، و همان جایگاهی را نسبت به علوم طبیعی بیابند که فلسفه به‌طور معمول نسبت به علم فی‌نفسه از آن برخوردار است. تصادفی نیست که این امر همان

146. incommensurability

147. Hume's problem of induction

148. conjectural knowledge

149. critically rational

150. heuristic transference

رهیافت «تاریخ‌نگاران آلمانی»، شامل دیلتای (Dilthey)، ویندل‌باند (Windelband) و ریکرت (Rickert) بوده است. این رویافت سپس به کروچه، برگسون، لوکاچ و مکتب فرانکفورت به میراث رسید. پیامد تغییرناپذیر این سنت نظری آن است که دانش حقیقی، همانا علم اجتماعی است، و از آنجا که [دانش اجتماعی] نمی‌تواند در علم طبیعی ادغام گردد، ابدأ علم محسوب نمی‌شود، بلکه فلسفه است. پس، یا شکل واحدی از دانش وجود دارد که علم است (موضعی که من همچنان مایلیم از آن دفاع کنم)، اما در این صورت برساختن علوم اجتماعی بر بنیادهایی مشابه علوم طبیعی می‌باید امکان‌پذیر باشد؛ و یا علوم اجتماعی واقعاً متفاوت از علوم طبیعی هستند، یعنی دو نوع از دانش وجود دارد؛ اما از آنجا که دو شکل از دانش امکان‌پذیر نیست، علوم طبیعی به شبه‌دانش^{۱۵۱} بدل می‌شوند. رویکرد دوم به لحاظ ایدئولوژیکی، بدیل مسلط کنونی است. فلسفه‌ی اروپای قاره‌ای در قرن حاضر در تهاجم خود به علوم طبیعی کمابیش وحدت نظر داشته است: از هوسرل تا هایدگر، از کروچه تا جنتیله (Gentile)، و از برگسون تا سارتر. در برابر خطر این ایده‌آلیسم معنویت‌گرا، من شخصاً ترجیح می‌دهم خطرات رویکرد مخالف یعنی نئوپوزیتیویسم را تقبل نمایم. اما در خصوص این موضوع من هنوز مردد هستم و پاسخ آماده‌ای برای این معضل ندارم (کولتی، «یک مصاحبه‌ی سیاسی و فلسفی»، نشریه‌ی نیو لفت ریویو، شماره‌ی ۸۶، ۱۹۷۴، ص. ۲۰).

مشکل کولتی آشکارا در اتخاذ این بدیل نهفته است که: «یا تقلیل‌گرایی و یا هم‌ارزسازی علوم اجتماعی با فلسفه». با توجه به آخرین جمله‌ی نقل شده از مصاحبه‌ی کولتی، امیدوارم او با آگاهی از بدیل سوم کوزو اونو، به راهکار قابل قبول‌تری دست یابد. نگاه کنید به بخش سوم این مقاله.

[24] Lecourt, D., *Marxism and Epistemology* (London: NLB, 1975), p. 12.

[25] Popper, K. R., *Objective Knowledge, An Evolutionary Approach* (Oxford: Clarendon, 1975), p. 17.

[۲۶] اهمیت این گزاره در بخش بعدی روشن خواهد شد. نگاه کنید به بخش دوم این مقاله.

[۲۷] «مسائل روش‌شناسانه‌ی مجزایی وجود ندارند که دانشمندان علوم اجتماعی به‌طور نوعاً متفاوتی از سایر دانشمندان با آن‌ها مواجه گردند. درست است که دانشمند اجتماعی بخشی از واقعیتی است که [خود] آن را توصیف می‌کند. همین امر درباره‌ی دانشمند فیزیکی [طبیعی] هم صادق است. درست است که دانشمند اجتماعی به‌هنگام مشاهده‌ی یک پدیده ممکن است آن را تغییر دهد. نظریه‌ی مکانیک کوانتومی به‌موجب **اصل عدم قطعیت** هایزنبرگ نشان می‌دهد که همین امر درباره‌ی دانشمند فیزیکی (که مشاهدات خرد-مقیاس انجام می‌دهد) نیز صادق است. به‌طور مشابه، اگر ما به‌اصطلاح **تفاوت‌های** میان علوم اجتماعی و سایر علوم را یک‌به‌یک برشماریم، به تفاوت‌هایی ناظر بر انواع متفاوت [تفاوت در نوع] نخواهیم رسید». برگرفته از:

Samuelson, P. A., *Economic Theory and Mathematics: An Appraisal*, in *The American Economic Review*, XLII, 1952, pp. 61-2.

[۲۸] برای مثال، منحنی موسوم به «منحنی فیلیپ»^{۱۵۲}، «نظریه‌ی کمیت پول»^{۱۵۳}، و غیره تاجایی که همچون داعیه‌های تجربی گسترده (عاری از ملاحظات محتاطانه و پیچیده‌ی نظری) باقی بمانند، به‌ساده‌ترین وجه آزمون‌پذیر هستند.

[۲۹] «برخی از نظریه‌های معتبر آزمون‌پذیر، هنگامی که نادرستی آن‌ها روشن می‌گردد، همچنان از سوی پیروان‌شان پابرجا باقی می‌مانند. برای مثال، از طریق وارد کردن سردستی و موردی (ad hoc) برخی فرضیات تکمیلی یا با بازتفسیر خاص نظریه به‌شیوه‌ای که که بتواند از رد و ابطال بگریزد (پوپر، «حدس‌ها و ابطال‌ها: رشد دانش علمی»، ص. ۳۷).

[۳۰] نظریه‌ی به‌اصطلاح «مزیت نسبی»^{۱۵۴}، خواه در شکل اولیه‌ی ریکاردویی آن، یا در قالب نئوکلاسیک آن در روایت

151. pseudo knowledge

152. Philip's curve

153. quantity theory of money

154. omparative advantage

هکشر-اولین (Heckscher-Ohlin) هرگز به لحاظ تجربی اعتبار نیافته است، اما همچنان در مرکز توجه مباحث اقتصاد بین‌المللی جای دارد. اما در پویش و «توسعه»ی بافتار (context)، تنها عده‌ی اندکی به درخور بودن نظریه‌ی تخصص‌گرایی ایستا^{۱۵۵} باور دارند.

[۳۱] این تز که به‌روشن‌ترین نحو توسط اونو در کتاب «اصول اقتصاد سیاسی» بیان شده است، هرگز مورد تصدیق ماتریالیست‌های دیالکتیک واقع نشده است؛ چراکه آن‌ها به پیروی از لنین، مائو و غیره خواهان یک نگرش «حزبی» به مقوله‌ی علم اجتماعی بوده‌اند. از آنجا که آن‌ها تقلیل‌گرا هستند (نگاه کنید به یادداشت ۲۳) از دید آن‌ها علم طبیعی هم می‌باید «حزبی» باشد (نگاه کنید به بخش ۳.۲ از همین مقاله). منظورم از «ایدئولوژی» هر مجموعه‌ای از داوری‌های ارزشی است که بیش‌وکم به‌روشنی بیان گردد و معطوف به یک کردار اجتماعی معین باشد. ایدئولوژی را همچنین می‌توان یک چشم‌انداز (vision) یا یک بینش (Anschauung) نامید، مشروط بر اینکه ناظر بر یک کنش معین (که پذیرش آگاهانه‌ی وضع موجود را نیز شامل می‌شود) باشد. ایدئولوژی در وسیع‌ترین معنای آن ممکن است شامل انگاره‌ی پوپری «باور عمل‌گرایانه به نتایج علم» باشد (پوپر، «دانش عینی»، ص. ۲۷). پس، به‌طور کلی هر دانش جزئی و ناتمام حاوی نوعی ایدئولوژی است، مگر آنکه نامربوط به پراتیک انسانی باشد. اما همان‌گونه که پوپر می‌گوید، پذیرش عمل‌گرایانه‌ی آنکه «خورشید فردا طلوع خواهد کرد»، ضرورتاً غیرعقلانی (irrational) نیست. به‌همین‌سان، باور موقتی و مشروط (tentative) به برخی قاعده‌مندی‌های طبیعت و تلاش برای هم‌نواشدن با آن‌ها غیرعقلانی و ارتجاعی نیست. این‌گونه ایدئولوژی یا حکمت عملی^{۱۵۶}، صرفاً معرف رابطه‌ی کل بشر با طبیعت است و می‌توان آن را به‌سان رویکردی خنثی تلقی کرد. از سوی دیگر، یک ایدئولوژی، که با تفسیر یک‌سویه‌ای از واقعیت اجتماعی همراه است، نمی‌تواند خنثی باشد؛ چنین بینشی مردم را به بخش‌های مختلف تقسیم می‌کند و آن‌ها را به‌طور خصمانه و آنتاگونیستی رودرروی هم قرار می‌دهد. هدف علم اجتماعی نشان‌دادن نقصان (partiality) و تک‌سویگی شبه‌دانشی است که به زایش و پرورش چنین ایدئولوژی‌هایی می‌انجامد.

[32] Wallace, W. (trans.), *Hegel's Logic with Foreword by J. N. Findlay*, (Oxford: Clarendon, 1975), p. 144.

[33] Wallace, W., *Hegel's Logic*, p. 36.

[34] Ibid., p. 47.

[35] Stace, W. R., *The Philosophy of Hegel – A Systematic Exposition* (New York: Dover, 1955), p. 101.

[36] Ibid.

[37] Ibid.

[38] Wallace, W., *Hegel's Logic*, p. 30.

[۳۹] برای مثال، مفهوم «سرعت» (speed) عاری از دلالت حسی (sensuous connotation) نیست. پس، سرعت معین حرکت یک اتومبیل ممکن است در نظر یک راننده‌ی محتاط بسیار سریع جلوه کند، درحالی‌که برای یک راننده‌ی بی‌احتیاط بسیار کند به‌نظر برسد. اما می‌توان به مفهوم سرعت، شکلی جهان‌شمول در قالب یک عدد نسبت داد (برای مثال ۷۰ مایل بر ساعت). در این حالت، مضمون حسی سرعت و احساس سوپزکتیو فردی نسبت به آن به‌طور کامل حذف می‌گردد. اغلب گفته می‌شود که مفهوم «نیرو» (force)، که به‌طور بدیهی‌نما و اصل‌موضوعی^{۱۵۷} در مکانیک تعریف می‌گردد، را نباید به‌گونه‌ای تلقی کرد که حاکی از کاربست و اعمال زور یا انرژی عضلانی باشد. مضمون حسی‌ای که همچنان با مفاهیم ابتدایی سرعت، نیرو، و غیره هم‌بسته است، در تعاریف رسمی (که «فاهمه» آن‌ها را تحمیل می‌نماید) واپس زده می‌شود. [اما] در نظر هگل،

155. static specialisation theory

156. practical wisdom

157. axiomatically

عینیت این مفاهیم از جانب بیرون (عامل بیرونی) تحمیل می‌گردد و از درون خود این مفاهیم بر نمی‌خیزد. این ناهمخوانی شکل و مضمون، در مقوله‌های حقیقتاً مجرد نظیر هستی، نیستی و جوهر و غیره وجود ندارد. این مقوله‌های عاری از حسانتیت^{۱۵۸}، اندیشه‌های ناب خوانده می‌شوند.

[40] Wallace, W., *Hegel's Logic*, p. 31.

[41] Miller, A. V. (trans.), *Hegel's Science of Logic* (London: George Allen & Unwin Ltd., 1969), p. 154-5.

[42] Ibid., p. 154.

[43] Ibid., p. 155.

[44] Ibid.

[45] Colletti, L., *Marxism and Hegel*, translated from Italian by Lawrence Garner (London: NLB, 1973).

[۴۶] اصطلاح «روش حرکت صعودی»^{۱۵۹} از سوی مارکس در فراز زیر پیش نهاده شد: «روش فرارفتن از مجرد به انضمامی» (die Methode vom Abstrakten zum Konkreten aufzusteigen).
من بر این باورم که مارکس از عبارت «روش حرکت نزولی»^{۱۶۰} استفاده نمی‌کند. اما مارکس در پی گفتارش بر انتشار و پراست دوم جلد نخست کاپیتال میان «روش پژوهش» و «روش عرضه‌داشت» تمایز قایل می‌شود (مارکس، کاپیتال ۱، ص. ۱۹).

[47] Wallace, W., *Hegel's Logic*, p. 36.

[48] Ibid. (کج‌نویسی‌های درون گفتاورد، متعلق به مؤلف [سکین] اند)

[۴۹] به دلیل یکسان بودن سوژه و ابژه [نزد هگل]، در ایده‌آلیسم هگل نیازی به تمایزگذاری میان معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی نیست.

[۵۰] منظوم از «حرکت مادی» (material motion)، هرگونه پویایی از جانب هستی‌های بیرون از اندیشه است.

[۵۱] این گزاره ممکن است برای برخی شگفت‌آور جلوه کند. اما اگر تعریف لینین از ایده‌آلیسم و ماتریالیسم نابسند تلقی شود، و اگر هنوز این گرایش وجود داشته باشد که در برابر مارکس ماتریالیست، هگل به‌عنوان یک ایده‌آلیست توصیف گردد، این تنها راهی است که من می‌توانم متصور شوم.

[52] Colletti, L., *Marxism and Dialectic*, in *New Left Review*, 93 (1975), pp. 3-29.

[53] Miller, A. V., *Hegel's Science of Logic*, p. 50.

[54] Ibid.

[۵۵] یا شاید، به‌طور دقیق‌تر، در تاریخ آگاهی متافیزیکی بشر، که تاریخ فلسفه تا زمان هگل سیاهه‌ی ثبت‌شده‌ای از آن است.

[56] Wallace, W., *Hegel's Logic*, p. 35.

[۵۷] این عبارت، یا عبارت‌های مشابه دیگر، گاه و بی‌گاه در نوشته‌های مارکس به‌چشم می‌آید. برای مثال، در پیش‌نویس اولیه‌ی ناتمامی که مارکس در اصل برای مقدمه‌ی «مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی» نگاشته بود، اما در زمان حیات وی انتشار نیافت: «کار، نه‌فقط به‌مثابه‌ی یک مقوله، بلکه در واقعیت، به ابزاری برای خلق ثروت به‌طور عام بدل شده است، و از

158. sensuousness-free

159. ascending method

160. descending method

اینکه همچون یک خصیصه به فرد خاصی مقید گردد، بازایستاده است. («مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی»، مسکو: انتشارات پروگرس، ۱۹۷۰، ص. ۲۱۰).

[۵۸] «دیالکتیک طبیعت» انگلس، سال‌ها پس از درگذشت وی، براساس یادداشت‌هایی که بین سال‌های ۱۸۷۵ و ۱۸۸۲ نگاشته بود، به سال ۱۹۲۵ از سوی موسسه‌ی «مارکس-انگلس-لنین» (MEL) در مسکو به چاپ رسید:

Engels, F., *Dialectics of Nature* (Moscow: Foreign Language Publishing House, 1954).

[59] Knox, T. M. (trans.), *Hegel's Philosophy of Right* (Oxford University Press, 1967), pp. 12-3.

[۶۰] «اما در [سطح] نظریه چنین فرض می‌شود که قوانین تولید سرمایه‌دارانه در شکل ناب و خالص خود عمل می‌کنند» (مارکس، ۱۸۹۴، ص. ۱۷۵).

[61] Marx, K., *A Contribution to the Critique of Political Economy* (Moscow: Progress, 1970), p. 211.

[62] Marx, K., *A Contribution to the Critique of Political Economy*, pp. 210-11.

[63] Marx, K., *A Contribution to the Critique of Political Economy*, pp. 211.

[۶۴] تضاد میان ارزش و ارزش مصرفی، بنیادی‌ترین تضادی است که جامعه‌ی سرمایه‌داری را سرشت‌نمایی می‌کند. ساده‌ترین تجلی این امر در این داده‌ی تجربی دیده می‌شود که هر کالا از دو ویژگی متقابلاً طردکننده، یعنی ارزش و ارزش مصرفی تشکیل می‌شود. اما این تضاد در سراسر دیالکتیک سرمایه‌بارها در شکل‌های بسیاری پدیدار می‌شود. برای مثال: هیچ ارزش مصرفی‌ای نمی‌تواند در قالبی به غیر از ارزش تولید گردد؛ کار اضافه (یا محصول اضافه) نمی‌تواند جز در قالب ارزش اضافه تصاحب گردد؛ سرمایه می‌باید گردش کند، همچنان‌که تولید می‌شود؛ ارزش‌زدایی^{۱۶۱} از سرمایه‌ی ثابت تماماً با استهلاک ارزش مصرفی‌اش تطابق ندارد؛ انباشت ثروت تنها در شکل انباشت سرمایه رخ می‌دهد؛ بازتولید رابطه‌ی اجتماعی سرمایه‌دارانه نمی‌تواند مستقل از بازتولید ابزار تولید و اقلام مصرفی به‌سان ارزش‌های مصرفی - در تناسبی معین- باشد؛ فرآیند انباشت سرمایه بین فاز بسط‌یابنده (که در آن ترکیب ارگانیک سرمایه بی‌تغییر می‌ماند) و فاز عمق‌یابنده (که در آن ترکیب ارگانیک افزایش می‌یابد) نوسان می‌کند. همه‌ی این‌ها و مواردی دیگر نمودهای تضاد بین ارزش و ارزش مصرفی در بافتارهای متفاوت هستند. بنابراین، معنای عام این تضاد بنیادی آن است که جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌باید حیات اقتصادی واقعی‌اش را به‌وسیله‌ی اصول اقتصاد کالایی مدیریت کند. از آنجایی که سرمایه‌داری سنتزی از مدیریت اقتصاد کالایی (جنبه‌ی ارزش) و حیات اقتصادی واقعی (جنبه‌ی ارزش مصرفی) است، این دو جنبه «متضاد»^{۱۶۲} یکدیگر تلقی می‌شوند. اما این تضاد به‌معنای ناسازگاری مطلق^{۱۶۳} نیست؛ بلکه بدین‌معناست که سنتز این دو جنبه تنها در یک دوره‌ی تاریخی خاص (و نه همیشه) دست‌یافتنی است.

[۶۵] این امر به‌معنای آن نیست که استثمار یک سرف توسط ارباب صرفاً امری تخیلی و ناموجود (non-existent) است؛ که [بی‌گمان] داده‌ای تجربی است. اما نمی‌توان رابطه‌ی اجتماعی نابی که بنیان این واقعیت را برمی‌سازد، به‌طور عینی شناسایی کرد، زیرا عوامل تصادفی-پیشامدی بسیاری وجود دارند که مانع چنین رابطه‌ای می‌شوند یا آن را مبهم و نامفهوم می‌سازند. پس، بسته به حرص و آرزای ارباب یا شرایط جغرافیایی و اقلیمی کشاورزی، و یا سنت‌های مذهبی و فرهنگی زندگی محلی یک قلمرو فتودالی و غیره، استثمار می‌تواند بسیار حاد و خشن و یا نرم و ملایم (lenient) باشد. در رابطه‌ی ارباب-سرف نیروی درون‌زادی وجود ندارد که به‌طور خودکار الگوی اجتماعاً یکنواختی را برقرار سازد. بنابراین، تاریخ‌دانان عصر میانه ناچار اند که یک الگو یا سنخ آرمانی^{۱۶۴} را به‌طور سوپژکتیو [ذهنی] مدون کنند و آن را بر داده‌های تاریخی تحمیل نمایند؛ یا به‌بیان دیگر،

161. depreciation

162. contradictory

163. absolute incompatibility

164. ideal type

برای تعمیم دادن این الگو، آن را از بیرون تحمیل نمایند. در بیان هگل، چنین روشی روش «فاهمه» (understanding) است، نه روش «خرد» (reason).

[۶۶] منظور مارکس از «بیرونی سازی مناسبات سرمایه در شکل سرمایه‌ی حامل بهره^{۱۶۵}» (عنوان فصل ۲۴ جلد سوم کاپیتال) کمابیش به‌قرار زیر است: سرمایه یک عملیاتِ خرماتستیکی/سودجویانه^{۱۶۶} است که ارزش اضافه را تولید و توزیع می‌کند؛ جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌واسطه‌ی مناسبات اجتماعی‌ای سازمان می‌یابد که سرمایه آن‌ها را به همراه دیگر عوامل در مسیر تولید و توزیع ارزش اضافه برپا می‌سازد. اما در سطح بازار شی‌واره شده، آن دسته از مناسبات اجتماعی که درون‌زاد جامعه‌ی سرمایه‌داری هستند، قابل رویت نیستند. پس، چهره‌ی ظاهری فعالیت سرمایه تنها به‌سان نیرویی مرموز و حامل بهره به‌نظر می‌رسد: نیروی مرموزی که یک دارایی (asset) از آن برخوردار است. هنگامی که این دارایی شکل یک جنس قابل معامله را به‌خود می‌گیرد، به یک کالا بدل می‌شود.

[۶۷] هگل پس از توضیح جزئیاتی درباره‌ی سرشت منطق دیالکتیکی، در ادامه چنین می‌نویسد: «هر گام پیشروی در فرآیند تعیین‌یابی بیشتر، همچنان که از آغازگاه نامتعیین دورتر می‌شود، در عین حال به‌سوی آن **بازمی‌گردد** و به آن نزدیک‌تر می‌شود، {طوری که} چیزهایی که در نگاه نخست ممکن است متفاوت به‌نظر برسند، [یعنی] شالوده‌گذاری پس‌رونده‌ی آغازگاه و **تعیین‌یابی فرآینده‌ی پیش‌رونده‌ی آن**، بر هم انطباق می‌یابند و این همان می‌شوند. پس، این روش ... خود را وارد یک چرخه می‌کند» (Miller, p. 841). «به‌واسطه‌ی سرشت روشی که هم‌اینک نشان داده شد، علم {متافیزیک یا فلسفه‌ی نظروزرانه} خود را به‌سان چرخه‌ای نمایان می‌سازد که به‌سوی خویش باز می‌گردد؛ از طریق [فرآیند] میانجی‌گری و رسانش، پایان به درون آغازگاه، [یعنی به درون] همان شالوده‌ی ساده [ی نخستین]، کشانده می‌شود» (Miller, p. 842).

[۶۸] «بنابراین، من آشکارا اذعان کردم که شاگرد آن اندیشمند سترگ {هگل} هستم، و حتی اینجا و آنجا، در فصل نظریه‌ی ارزش، با شیوه‌های بیانی خاص وی لاس زدم [کلنجر رفتم]». (مارکس، پی‌گفتار بر ویراست دوم جلد نخست کاپیتال). اونو در انظار عمومی همواره داشتن هرگونه دانش تخصصی درباره‌ی «منطق» هگل را انکار کرده است. او هرگز تفسیری هگلی از کاپیتال یا تفسیری مارکسی از «منطق» هگل را پیشنهاد نکرده است. او حتی با گزاره‌ی معروف لنین مبنی بر اینکه برای فهم کاپیتال «منطق» [هگل] می‌باید به‌تمامی مطالعه شود، مخالفت کرده است. اگرچه محتمل است که اونو دست‌کم یک‌بار [علم] «منطق» را به‌دقت مطالعه کرده باشد، اما او مسلماً اجازه نداد که هگل نظریه‌ی اقتصادی را به وی دیکته نماید. برای مثال، نظریه‌ی اونو درباره‌ی گردش ارزش اضافه را یحتمل نمی‌توان از آموزه‌ی **رابطه/هم‌پیوندی** (Verhältnis) هگل استنتاج کرد. اونو بر این باور بود که دیالکتیک سرمایه می‌تواند بر روی «منطق» [هگل] روشنی بیاندازد، نه برعکس.

[۶۹] اما در آموزه‌ی تولید، می‌توان از تفاوت‌های درون-صنعتی (inter-industrial) در ترکیب ارزشی سرمایه^{۱۶۷} تجرید حاصل کرد، چون تخصص سرمایه‌داران در تولید ارزش‌های مصرفی متفاوت هنوز در آن بافتار فاقد اهمیت است. تفاوت‌ها در ترکیب ارزشی سرمایه تنها در آموزه‌ی توزیع می‌باید به‌طور صریح مورد تأمل و بررسی قرار گیرند. این امر توضیح می‌دهد که چرا عبارت «در کل» (in general) در این جمله (در درون پرانتز) آورده شده است.

[۷۰] برخورد اونو با «کار ماهر»^{۱۶۸} [کار توأم با مهارت] در کتاب «اصول اقتصاد سیاسی» نمونه‌ی روشنگری است. توسعه‌ی شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید، فرایند کار را به‌واسطه‌ی مکانیزه‌سازی به‌طور فرآینده‌ای ساده می‌کند. کار می‌تواند «ساده‌گردد» اگر بتوان بدون هزینه‌ی قابل توجهی آن را از یک شکل انضمامی-مفید به شکل انضمامی-مفید دیگری درآورد. پس، حتی اگر هنوز یک حرفه‌ی توأم با مهارت (skilled craft) در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود داشته باشد، همان محصول می‌تواند به‌طور منعطف‌تری در فرآیند مکانیزه‌شده با کار ساده تأمین گردد. از منظر اصل ارزش بازار، نادیده گرفتن کار ماهر توجیه‌پذیر است.

165. interest-bearing capital

166. chrematistic operation

167. value composition of capital

168. skilled labour

اما اگر از همان آغاز فرض کنیم که تکنیک تولید یک ارزش مصرفی [تکنیکی] یکتاست، در این صورت اصل ارزش بازار قابل توضیح نیست.

[۷۱] مارکس، «مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی»، ص. ۲۰۷.

[۷۲] شاید می‌باید خاطر نشان گردد که «جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب» همان قدر غیرواقعی است که معجزه‌ی رستاخیز مسیح^{۱۶۹}. حتی مقدس‌ترین شخص هم نمی‌تواند پرواز کند، زیرا چگالی بدن او سنگین‌تر از چگالی هواست. اما اگر این واقعیت زمینی فاقد موضوعیت گردد، ممکن است بتوان تصور کرد که او به واسطه‌ی مقدس بودنش می‌تواند واقعا در هوا به اهتزاز درآید. به‌طور مشابه، حتی لیبرال‌ترین [شکل] سرمایه‌داری هم نمی‌تواند تمامی مناسبات انسانی را به‌راستی شی‌واره سازد. اما اگر بخش شی‌واره‌نشده‌ی حیات اقتصادی واقعی واجد این گرایش باشد که در مقایسه با سازماندهی اقتصاد-کالایی جامعه ناچیز [قابل چشم‌پوشی] گردد، ممکن است بتوان [تحقق] یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب را به‌تصور درآورد.

[۷۳] یک اقتصاد کالایی همواره یک کاتالیزو [شتاب‌دهنده‌ی] انتقال فناوری است. بر همین اساس، حتی در دوره‌ی باستان هم تکنیک‌های کوزه‌گری، پارچه‌بافی و کار با فلزات مختلف به‌سرعت از چین - با گذر از ایران - تا اروپا گسترش یافتند. با این حال، اشتباه ژرفی است اگر چنین بیان‌گاریم که فناوری بدون تجارت رشد و توسعه نمی‌یابد، و یا همواره به‌روشی توسعه می‌یابد که یک اقتصاد کالایی را مستحکم سازد. به‌طور کلی، فقط تکنیک ساخت کارگاهی اشیای کوچک (یعنی اشیایی که به‌سادگی قابل کالاشدن^{۱۷۰} باشند) از طریق ابزارهای کار نسبتاً «سبک»، در توافق با عملکرد یک اقتصاد کالایی قرار دارد. پویا و توسعه‌ی فناوری صنعتی از نخستین انقلاب صنعتی تا ۱۸۶۰ عمده‌تا از همین سنخ بود.

[۷۴] اغلب به‌طور نادرستی چنین پنداشته می‌شود که «رقابت آزاد به تراکم و تمرکز تولید منجر می‌شود، که به‌نوبه‌ی خود به انحصار راه می‌برد». رقابت آزاد شمار وسیعی از کارخانه‌ها و شرکت‌ها را در هر شاخه‌ی صنعتی دربر می‌گیرد. اگر تمامی این شرکت‌ها به‌طور کمابیش یکنواخت سرمایه انباشت کنند و تولید را متراکم سازند، شمار شرکت‌ها تنزل نمی‌یابد؛ حتی شمار آن‌ها ممکن است به‌واسطه‌ی «تقسیم مالکیت درون خانواده‌های سرمایه‌داران» افزایش بیابد (مارکس، کاپیتال، ص. ۶۲۵). در نتیجه، تراکم و انباشت سرمایه فی‌نفسه به‌طور خودکار «به انحصار نمی‌انجامد»، اما اگر در پی پیشرفت‌های فناورانه، تولید بسیاری از «ارزش‌های مصرفی مستلزم سرمایه‌گذاری سنگین باشد، شرکت‌های سهامی جایگزین مشارکت‌های کوچک خواهند شد. آن‌گاه، شرکت‌های انحصاری بزرگ، از طریق براندازی رقابت آزاد، به‌سوی چیرگی بر قلمرو صنعت گرایش می‌یابند. اگر محصولات تولیدشده «سنگین» و «بزرگ» گردند، تولید کالایی با کامیابی و دوام‌پذیری (viable) کمتری مواجه می‌شود. برای مثال، کشتی‌های بخار را نمی‌توان به‌شیوه‌ای «توام با هرج‌ومرج» (anarchically) در مقادیر وسیع تولید و بازاریابی کرد، فارغ از هر قیمتی که بتوانند کسب کنند. بلکه تولید این‌گونه محصولات می‌باید تحت انواعی از قرارداد انجام گیرد، اما تولید توأم با قرارداد [پیشینی] یک تولید کالایی اصیل نیست.

[75] Weiss, F. G. (ed.) *Hegel, The Essential Writings* (New York, Evanstone, Publishers, 1974), p. 220.

[76] *Ibid.*, p. 221.

[۷۷] به‌بیان دیگر، «منطقی که با متافیزیک تطابق می‌یابد» «بشر» را به‌سان یک مقوله‌ی متافیزیکی تولید نمی‌کند. بشر به طبیعت تعلق دارد، اما از آنجا که بشر می‌باید (به‌طور بایسته و سزاوار) در پرتو خرد هستی داشته باشد، «نوع» بشر را برمی‌سازد. بر این اساس، در نظر هگل انسانی دارای هوش نازل یا خشونت مفرط، «نمونه‌ای مخالف»^{۱۷۱} یا یک «کژدیدی»^{۱۷۲} نسبت به سنخ نوعی بشر محسوب می‌شود و می‌باید به‌سان انحرافی از نوع متعارف بشر تلقی گردد. به‌بیان دیگر، «بشر» به‌منزله‌ی یک نوع، معرف خرد است و ناظر بر یک انسان به‌طور تجربی مشاهده‌پذیر است.

169. miracle of levitation

170. commoditisable

171. counter example

172. deformity

[۷۸] مارکس، «مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی» ص. ۲۱۴.

[۷۹] «در واقع، مبادله‌ی ارزش کالاها به‌لحاظ خاستگاه، از درون جماعت‌های بدوی نشأت نگرفته است، بلکه در حاشیه‌ی این جماعت‌ها و در مرزها و سرحدات آن‌ها، یعنی در معدود نقاط تماس آنان با سایر جماعت‌ها شکل گرفته است. این همان مرحله‌ای است که مبادله‌ی پایاپای آغاز می‌شود و از آنجا به قلمرو درونی خود این جماعت‌ها راه می‌یابد و تأثیر فروپاشنده‌ای بر آن‌ها می‌نهد» (مارکس، «مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی» ص. ۵۰). «بنابراین، مبادله‌ی کالاها نخست در سرحدات چنین جماعت‌هایی {نظیر یک خانواده‌ی پدرسالار، یک جماعت باستانی سرخپوست، قلمرو حکومتی اینکاهای پرو و غیره}، یا نقاط تماس آن‌ها با جماعت‌های مشابه یا با اعضای شماری از این جماعت‌ها آغاز می‌شود. با این حال، به‌زودی، هنگامی که محصولات در مناسبات بیرونی هر جماعت به کالا بدل می‌شوند، در پی چنین وضعیتی همچنین در درون جماعت نیز چنین خصلتی می‌یابند» (مارکس، کاپیتال، ص. ۸۷).

[۸۰] آنارشیزم سیاسی احتمالاً بازتاب ذهنی چنین گرایشی است. اما سرمایه‌داری حتی در مرحله‌ی لیبرالی خویش در حقیقت به دستگاه دولت ملی نیاز دارد، تا نظم و قانون بازار ملی^{۱۷۳} را حفظ نماید و بر بازتولید نیروی کار به‌مثابه‌ی کالا نظارت داشته باشد. جالب است که دولت بورژوازی در این دوره‌ی تاریخی همچنان به‌طور عمده وابسته به نمایندگان طبقه‌ی صاحبان زمین بود، که منابع کافی برای سرمایه‌گذاری در سرمایه‌ی اجتماعی، و [نیز] فراغت زمانی لازم برای صرف کردن در سیاست را در اختیار [انحصار] خود داشتند.

[۸۱] دولت بورژوازی نهادی بیگانه با سرمایه است، زیرا یک جامعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ناب به‌طور منطقی خوبسند است، بی‌آنکه به‌طور صریح مستلزم [وجود] دولت باشد.

[۸۲] برای مثال، نظام فئودالی پیش از ۱۸۶۸ در ژاپن [یعنی پیش از شروع اصلاحات میجی]، دهقانان را به‌شدت به زمین مقید می‌کرد و فعالیت‌های سرمایه‌ی مرکانتلیستی را به‌شیوه‌های مختلف محدود می‌ساخت، طوری که تبدیل نیروی کار به کالا کمابیش ناممکن می‌گردید. از این نظر، نیروهای فرا-اقتصادی در ژاپن علیه ورود سرمایه‌داری عمل می‌کردند. از سوی دیگر، فروپاشی نظام فئودالی ژاپن تحت فشار بیرونی می‌توانست پیش‌تر از سال ۱۸۶۸ رخ دهد، در صورتی که قدرت‌های اروپایی زمان کمتری را صرف ثبات‌بخشیدن تجاری به امپراطوری چین می‌کردند. از این لحاظ، [فرآیند] مدرنیزاسیون ژاپن به‌واسطه‌ی عمل کرد نیروهای فرا-اقتصادی در بیرون از ژاپن به تأخیر افتاد.

[83] Luxemburg, R., *The Accumulation of Capital*, trans. From the German by Agnes Schwartzchild (London: Routledge & Kegan Paul, 1951), pp. 351-52.

[۸۴] «اما شکل مالکیت زمین که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آغاز تکوین خود با آن مواجه بود مناسب آن نبود. این شکل مالکیت، در وهله‌ی نخست برای خویش شکل مورد نیاز برای چیرگی سرمایه بر کشاورزی را خلق کرد. پس، [مالکیت فئودالی زمین]، مالکیت قبیله‌ای، و مالکیت خُرده‌دهقانی در کمون‌های به‌جای‌مانده (فارغ از چگونگی شکل‌های حقوقی آن‌ها) را به شکل اقتصادی منطبق بر نیازمندی‌های شیوه‌ی تولید جدید دگرگون ساخت» (مارکس، جلد سوم کاپیتال، مسکو: انتشارات پروگرس، ۱۹۶۶، ص. ۶۱۷). سرمایه‌داری درحقیقت مالکیت زمین را خلق نمی‌کند؛ بلکه شکل موجود مالکیت زمین را به ارث می‌برد، و سپس آن را با نیازهای خویش وفق می‌دهد. همین امر می‌تواند درباره‌ی دولت و مناطق پیرامونی هم گفته می‌شود. تاجایی که دگرگون‌سازی دولت موجود به دولتی دقیقاً بورژوازی، همواره ضروری نیست؛ به‌همین ترتیب، تاجایی که سرمایه بتواند دولت‌های پاره‌فئودالی (para-feudal) و مناطق توسعه‌نیافته را مطیع منافع و برتری خویش سازد، سرمایه‌دارانه‌سازی مناطق غیرسرمایه‌دارانه‌ی موجود [همواره] ضروری نیست.

[۸۵] اما «چیرگی سرمایه بر کشاورزی» عملکرد خصوصاً دشواری است. اگرچه نظریه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب می‌باید

مدیریت تماماً سرمایه‌دارانه‌ی کشاورزی را پیش‌انگاست خود قرار دهد، اما گرایش به سمت چنین چیزی، حتی در انگلستان نیمه‌ی قرن نوزدهم نیز تنها در سطح محدودی قابل مشاهده است. کشاورزی که به‌طور بسیار پیش‌بینی‌ناپذیری وابسته به تغییرپذیری طبیعت و دگرگونی‌های آن^{۱۷۴} است، صنعتی نیست که فراخور و مساعد مدیریت اقتصادی-کالایی باشد. اما از آنجا که کشاورزی به شالوده‌ی حیات اقتصادی واقعی شکل می‌دهد، دولت بورژوازی هیچ‌گاه فاقد یک وزارت‌خانه‌ی کشاورزی، کمیسیون‌های امور زراعی، و مجموعه‌ای از سیاست‌های کشاورزی نبوده است.

[۸۶] این نکته اغلب مورد غفلت به‌اصطلاح نظریه‌ی مارکسیستی دولت واقع می‌شود، نظریه‌ای که بر پایه‌ی آن دولت همواره ابزار سرکوب طبقه‌ی مولد است. چنین نظریه‌ای، همان‌قدر خالی^{۱۷۵} [فاقد بنیان علمی] و «فرضیه‌وار» است که گزاره‌های [پیش‌انگاشت] ماتریالیسم تاریخی. فقط در پرتو نظریه‌ی متعین‌تری درباره‌ی دولت بورژوازی می‌توان کارکرد دولت به‌طور عام را ارزیابی کرد.

[۸۷] برای مثال، موضوعی نظیر مساله‌ی زنان در جامعه، که بحث درباره‌ی آن اخیراً رواج [بیشتری] یافته، نمی‌تواند به‌طور ابژکتیو مورد مطالعه قرار گیرد، اگر نقشی که سرمایه‌داری در روبنای خویش به زنان می‌سپارد، به‌روشنی به‌فهم در نیاید. اگر دلیل این امر به‌طور درخوری معلوم نگردد که چرا دولت بورژوازی در فرآیندهای حقوقی و جامعه‌شناختی خویش آزادی زنان را محدود می‌سازد، مشخص نخواهد بود که زنان از چه چیزی باید رها شوند. اصطلاح «شوینیسم مردانه»^{۱۷۶} مفهومی بسیار عام‌تر از آن است که اساساً بتواند مفید حال مطالعات علمی زنان باشد. (نگاه کنید به یادداشت ۹۴).

[۸۸] «تنها آزمون مناسب برای اعتبار (validity) یک فرضیه، مقایسه‌ی پیش‌بینی‌های آن با تجربه است. فرضیه رد می‌شود، اگر پیش‌بینی‌های آن مغایر تجربه باشند؛ و پذیرفته می‌شود اگر این پیش‌بینی‌ها نادرست نباشند» (*). پس، علم تجربی-تحلیلی همواره «پیش‌بینی می‌کند». پوپر (به‌دفعات در کتاب «فقر تاریخی‌گری») استدلال می‌کند که پیش‌بینی‌های تجربه‌گرایانه متفاوت با پیش‌گویی تاریخ‌گرایان^{۱۷۷} است. [اما] دانش دیالکتیکی نه پیش‌بینی می‌کند و نه پیش‌گویی، خواه از نوع تجربه‌گرایانه و خواه از نوع تاریخی‌گرا.

* Friedman, M., *Essays in Positive Economics* (The University of Chicago Press, 1953), pp. 8-9.

[۸۹] مارکس، «مشارکتی در نقد اقتصاد سیاسی» ص. ۲۲.

[۹۰] رجوع کنید به یادداشت ۲۳.

[91] Popper, K. R., *The Poverty of Historicism* (London: Routledge & Kegan Paul, 1972), pp. 64 ff.

[ترجمه‌ی فارسی این اثر با نام «فقر تاریخی‌گری» با برگردان احمد آرام در سال ۱۳۵۰ (توسط انتشارات خوارزمی) منتشر گردید. این کتاب نخستین اثر ترجمه‌شده از پوپر به فارسی است. /م.]

[۹۲] رجوع کنید به یادداشت ۲۳.

[93] Engels, F., *Anti-Dühring; Herr Eugen Dühring's Revolution in Science* (Moscow: Progress, 1969), p. 336.

[۹۴] این نکته با اشارات من در یادداشت شماره‌ی ۸۷ مرتبط است.

[۹۵] در این جمله، «اقتصاد سیاسی» البته به‌معنای اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری است، یا در معنایی محدودتر، همان اقتصاد سیاسی [مد نظر] انگلس.

174. vagaries of nature

175. empty

176. male chauvinism

177. historicists' prophesy

[۹۶] «تمایز ... میان آنچه صرفاً مشترک است و آنچه حقیقتاً عام و جهان شمول است، به‌طور برجسته‌ای توسط روسو در اثر معروف «قرارداد اجتماعی» بیان می‌شود، جایی که وی می‌گوید قوانین یک دولت می‌باید از اراده‌ی کلی^{۱۷۸} نشأت بگیرد، اما در این معنا نیازی نیست که برآمده از اراده‌ی همگان^{۱۷۹} باشد. روسو می‌توانست مشارکت قوی‌تری در نظریه‌ی دولت نماید، اگر خود همواره این تمایزگذاری را در نظر می‌گرفت. اراده‌ی کلی، مفهوم اراده است: و قوانین اسنادهای ویژه‌ی این اراده و متکی بر مفهوم آن هستند» (*).

* Wallace, W., *Hegel's Logic*, p. 228.

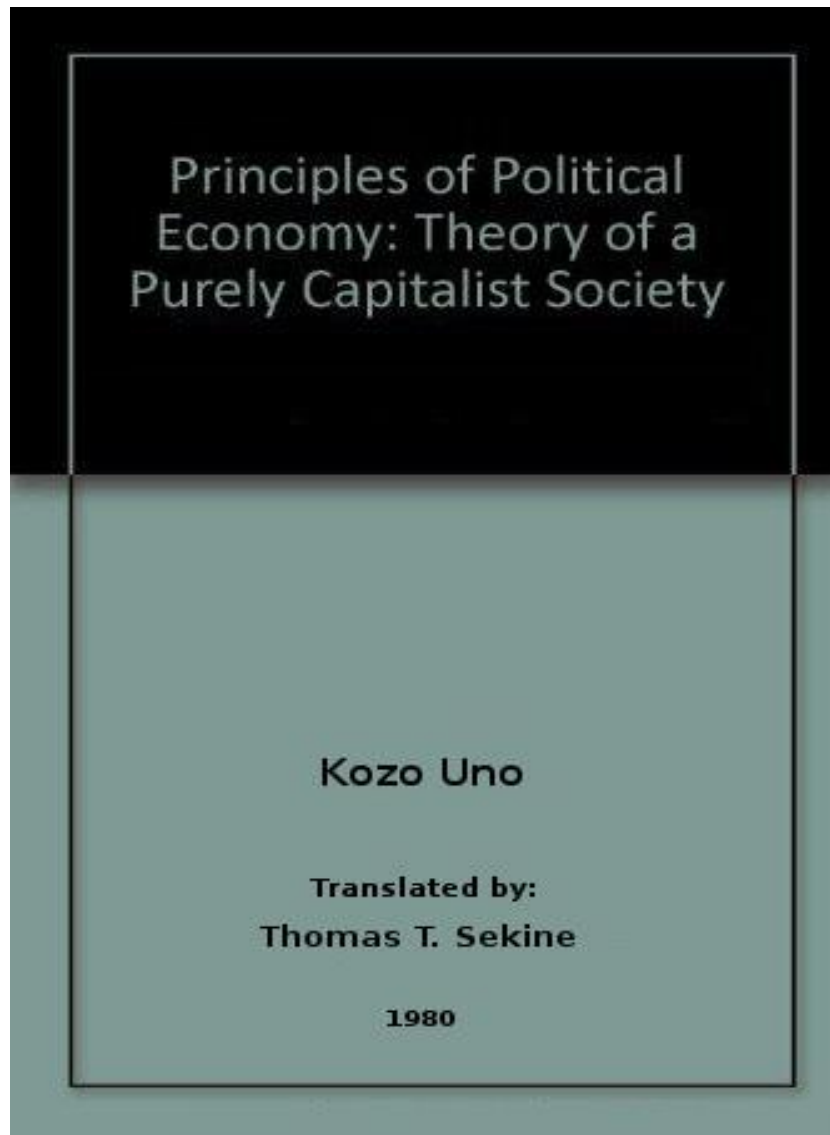
* * *

178. *Volonté générale* (universal will)

179. *Volonté de tous*

An Essay on Uno's Dialectic of Capital

by: Thomas T. Sekine



Translated in Farsi by:

Mania Behroozi

Dec. 2017

Kaargaah.net